

صائب اگر از کوه میخیزد برآید

خطا اگر بیان بسنجانم چه ایدم کند
روز را می راند یک پیوس دارم کند
کیه دار و حجت باطلی ز غیبی در کار
کسلوی بکاران خون در دل ایدم کند

کر بود طوطی که ز کلمات
مهر را با جویش آن اندر دو محرم
سهره الودار

خنجره خانن بر ایدین
 عشق مرگ را با بر ارشاد
 خون که کفران نیست
 که با جام مغالین باد جام هم
 این

کمال زودی لطف اگر دلیلی
است که صاب کر

درین راه باد کلمه نعل
سیرت کریمه سیرت
صاحب نعل سیرت
اما که دل زلف کریمه

چنان از ناله من پستور اول در	که از پهلوی پهلوی چون دل میابد
ز اقبال ملین من یکس در و اعجاز	که آب خضر در چانه ام خوانا میگرد
خوش از قبله بر کرد و ز خود سر کس پروا	که سر کس ز خود قالب ته میگرد
بهر متر که بخور شید تا بان پروا	چشم روز من عجمه آب میگرد
ز حسن کرمی نظری خبر دار	که بر کرد و سر قطره چون کردار
ملن خشک ای سپهر پودت چون خود را	که این سر خیمه چندین کاروان میگرد
چه افتاد است چون پروانه برین رم	که کار من تمام از پروانه میگرد

ای سبنا و سیرت
که چون جوانه که از لب
لب خود صوفی بود
غنی که بطنه صوفی بود
مهر اصبح برون از نفس صوفی
مهری که خلق بیکی
فی اجل یاد کسی صوفی
که انطاغیه را بر سر صوفی
صاحب ارکله سحر بار دل عالم
طوطیا را شواست با صاف ارد

ده دامن کسیر قاع را کف صاف
که خاکستر تان بهر سنجاب میگرد

چون دلم زلف که بکمر بسته اند	دیوانه مرا بد و زنجیر بسته اند
جمعی که زیر چرخ نفس است کرده اند	از بیم جان جصیح دو همی بسته اند
از سرک قاصد ان سخن سار غاشان	مکتوب خود بیال و پریر بسته اند
جمعی که فتح باب رکرو و ن طبع	دل رکت و غمی تصویر بسته اند
این کم عیاشی است که از لطف پدید	بر روی یکشان در بند بسته اند
در روز کار غمی ماحل و عقد وصل	چون کل خناباخن تدیر بسته اند

دل سودا و ده در طره و دل را افاد
ملک یسین که دیوانه بیار از افاد
همی مغل که قدر راه کجی شش ناگاه
بوسه بر آراه کج و من یار فستاد
مر کجی صله ره یافت در انوار غاص
نشته مات که از طاق دل یار فستاد
بدل غن شده دندان کجی
کار کیم و با صاف ویدار فستاد
نسبت کیم و با صاف ویدار فستاد
دیده م کیم و با صاف ویدار فستاد
از نفس کیم و با صاف ویدار فستاد
راه م کیم و با صاف ویدار فستاد

مهر که این دایره چندی دارد
سر هر یک که در دل خود دارد
مهر که این دایره چندی دارد
سر هر یک که در دل خود دارد
مهر که این دایره چندی دارد
سر هر یک که در دل خود دارد

این نه در باب که در این
مهر که این دایره چندی دارد
سر هر یک که در دل خود دارد
مهر که این دایره چندی دارد
سر هر یک که در دل خود دارد
مهر که این دایره چندی دارد
سر هر یک که در دل خود دارد

چنانکه کل بر شاخ اری
پای خود هر عاشق به اری
موفق احسان ز کار فرمای
که فرد کارش از دوق کار می
۶ من پنهان خوش کار می
زنجیر موج اگر کار می
در کارم که در این کار می
در کارم که در این کار می
در کارم که در این کار می
در کارم که در این کار می

تا برون آمد بیره ماه آن شکر کینه و عهد لطف و پیام بوبه در کار سر و مهری لازم خرج کبودها ای که میخواستی بر اسی چون سحر فلک از ته دل کوش کن اسی تن سوزان صحت یگان بد از چون تواند کرد سپیل را حاشاک در بحر مواند	بر فلک ماه تمام از هاله شد رمار میکند مکتوب خنکی زخم مار احکام برف مرکز لم نمیکند و داری کوه نیت غیر از رخنه دل راه اس نام در ب طرندی یک ناله دارم چون لمخی از باد ام توانست پی و ن ر سروان عشق را دنیا کند و پای
--	---

زلف صایب بر دل چو نبارش می کرد از غبار خط مکر این رخم کرد و دشتک بند

روشنانی نه درین دایره صفا اگر از عهد کثایان اتری باقی است ز دوار لاغری انجست نمیکند حاصل روی زمین قیمت بی رگاست صدف کو سر توفیق سیه کاران تشنگانی که بی آب خضر می کشند	همه چون شبنم و گل آینه وجود دست جمعیت که در دامن حبس چون نه آنا که با حسان فلک مالیه له بطا بر زخم عور و سروی دیده لف و سستی که ز افوس بهم مایه حکمت کشند چو ارد و رسیای
---	---

از آن که در این کار می
از آن که در این کار می
از آن که در این کار می
از آن که در این کار می
از آن که در این کار می
از آن که در این کار می

طوق احسان بر بنده طاهر از دل
 خون من بر من آن لبهای گل
 در غایت زلفی که در دود
 در غایت زلفی که در دود
 در غایت زلفی که در دود
 در غایت زلفی که در دود

حقوق خدمت ما که چه شمار بود	نظر لطیف توئی در شمار می آید
خراشیده از ته دل در دو عالم دردم	دگر ز دست و دل من حکایتی

با قباب جهان تاب میرسد صبا
 چو صبح سر که بدینا دوبار می آید

ز خود بر که نسیم بهار می آید	سبک روی ز سر کوی یار می آید
ز بوی خون کل و لاله میتوان فریاد	که از قلم و آن دلشکار می آید
رهش بگو چه زلف کار افتاد	چنین که باد صبا مشکبار می آید
بهر کجا که رود سبزه نیکو چو خضر	سپاسم خنکی اگر زان دیار می آید
ز روح بختی باد بهار معلوت	که تازه از بروا غنچه ناز می آید
ز چشم شبنم کل روشت چو خورشید	که از نظاره آن کلعه دار می آید
که شست و دین آب رو چو گل	که بوی خون ز لب جو بار می آید

اگر کار جهان من نیاید صبا
 کلام بی عرض من کجاست می آید

از نظر باز آن کمال حسن آفرین شود	از فشار طوق مهری سرد و خور شود
سکه سر که خمارش از انگه گدا	عشق کی سیراب از دلهای رخسار شود

غلبه غافل عاشق را بر دست خیم
 باغ ویا که راسد در میان
 باغ ویا که راسد در میان
 باغ ویا که راسد در میان
 باغ ویا که راسد در میان
 باغ ویا که راسد در میان

مال که در این جهان بخت من بود
 در کجای خیم خنجر کمال اندوه
 میفریاید زینت میا در دام و کد
 از دوزخ مال و من و ماه افروخته شود
 از دل پر خون سنگین صبا در دل
 میشود دیای رحمت دل چرخ من بود
 ساده لوحانی که در دود و در غما
 و این بوی سف ز دست از کمر آید
 همچو آن که بخت و دارا نقص
 غایب از احوال و چون صبح سامان
 غایب از احوال و چون صبح سامان
 یک کل چاکر و دیت در خیم جهان
 نامزدین خیم چو این دوده
 غلبه غافل عاشق را بر دست خیم
 باغ ویا که راسد در میان
 باغ ویا که راسد در میان
 باغ ویا که راسد در میان
 باغ ویا که راسد در میان
 باغ ویا که راسد در میان

نشان محمد علی خان در امام رضا
از کافران

[illegible]

مرد و عالم بطریق خود رسیده اند
طاعت الهی و نبات ربهای نود
بر و آرام در چشم این جهان
بجای کاف و برف استوای نود
یکند نیکو موج بدیر صابر
عشق محزون تجالست صدای نود

دل محالست ز منته و نیا کرد
یوسف نیست که فرمان نجات
این گراخی که من از بار علایق دارم
نست ممکن که در ابد بدربار
میلین نیست که در کرم تو کعبه
صوفی خدایا که از تو شای
کاشتن میماند چاکه از تو شای
کیت زین در طرب با حل ضرب بار
میواند کف از اینده ماه زدود
که ز کار که در دست

فلک را یک در خاک و خون آید
چو آید و بخ لعل سجده کنی
ز خاموشی جان و حسی را با سخن
مُسوای تند و غافل ز آب حیم مظلوم

غم فرو ای محسّر اطفالان یامیکر وصا
نذار از حال اندیشه مکر سنجاف

بفرق عاقبت عاشق را عقلت می
 جان در در و رکاز حسن او شد عام هر
 از ان چیده است اردل تالاب سینه
 بحدس نیست ممکن رام کردن بی ناز
 در محفل که دلها می بخت و رو با
 حصار نیست چون افتادگی ار با
 همین بس شاید بی حاصلی و بی سرانجام
 چه غوغایت کرد و یا بکف خسته بکند
 مراد بر زمین کرد و در سبکین دل

در عالم بی نام و نشانی
یکیت یقیناً میرد
که یک عالم در بحر اب غیری
تا به از ططف جایا دل بجای
موج خجی که دل از رخسار
چو در دل میرد

از سرمه چون شمع از کبریا
زبان و دین و کلام از کبریا
مردود و کشتی از طوفان کبریا
مکمل است کردون ناسبت با عین کبریا

سرمه چشم به بند و تماشا میرو
نقش شمس تو است ز خارا میرو
لوه نگین ترا کیت که از جایرو
صایب تهنه روی تهنه خود سار که آ
نیمه آتش سوزان بخدار میرو
مست ممکن آدمی ز اوار و وحشی
تاج زرتاست بر سر شمع را کربان
در قفا دن سایه شاه و کد کین
اشتهای حرص دایم در ته و دنیا
چون کند ترک فضولی خانه از جهان
مطب از طوفان سرد دریا خود
سرد در فصل خزان پرایه بستان
ح و تاب نامه از غازی عنوان
در دل صایب ندارد عالم پر تور را
آب کو سر را چه غم از تلخی عمان بود

از جهان با نظر بسته بازید که عشق	سرمه چشم به بند و تماشا میرو
زود هر چند ز غیرت عرق خون پرو	نقش شمس تو است ز خارا میرو
سبیل در سبک نفس سوختگان احو	لوه نگین ترا کیت که از جایرو
صایب تهنه روی تهنه خود سار که آ	صایب تهنه روی تهنه خود سار که آ
نیمه آتش سوزان بخدار میرو	نیمه آتش سوزان بخدار میرو
خنده سو فارباد لکیری پیکان بود	مست ممکن آدمی ز اوار و وحشی
دولت دنیا کو ارفیت بر و شمشیر	تاج زرتاست بر سر شمع را کربان
بر نمیدارد زمین خاک رسی استیلا	در قفا دن سایه شاه و کد کین
گر بوز و سرد و عالم را نیاید شبر	اشتهای حرص دایم در ته و دنیا
بی نیاز از اسب پر سفله میدارد	چون کند ترک فضولی خانه از جهان
لعلکوی عشق می ارد دل مارا بوجد	مطب از طوفان سرد دریا خود
عالم افسرده از آزاد مردان تازه	سرد در فصل خزان پرایه بستان
دل رسیما سخن سار سبب دایم و دعا	ح و تاب نامه از غازی عنوان
در دل صایب ندارد عالم پر تور را	در دل صایب ندارد عالم پر تور را
آب کو سر را چه غم از تلخی عمان بود	آب کو سر را چه غم از تلخی عمان بود

خط می کشد او سودای غم را بچشمش آرد
نگاه کم او چون سمندر را بچشمش آرد
هوا طغیان از کف شمس مادر را بچشمش آرد
باند که روی گریه و آهش را بچشمش آرد
مزاری نموده بیاورد دریا بچشمش آرد
لای غمزدان کمی در حالش را بچشمش آرد
خط می کشد در غم که بیاورد را بچشمش آرد

فیداری که دعا گری باز دارد
که در اندیشه خیر و نیکی
و کار و عاقل کار و اندیشه
نقطه از او به چشم می آید
می توان یافت ز غول که در میان
پایه بر درگاه کوه

چه سازد و من دست خون بگرم
 ز حرفش نای پاک کو میرود
 ندارد عالم پر شور وستی دل فانی
 شود افرده خون دیگرش از سر
 سفر کن از وطن کریمه پر جوش محو
 نه از نفس قدم صحای محتر را بچوش
 نسیمی سینه دریای اخضر را بچوش
 نه ممکن نیست دریا آب کو مرا بچوش
 اگر نه شعله فطرت سخور را بچوش
 نه جوش بحر میانه است غیر را بچوش

چنان افسردگی شد عام صایب مانا
که شیر کرم توانست سکر را بخوش آرد

سمندر داغما از آتش خاراود
رخا سبر دار و طوطیان خوش سخن باجو
چه حاجت شمع بیکانه کلزار آلهی
طرپوشیده چینی دست گیر و دیگر کینا
ز سر و خوشترام او که غافل میواند
لرسان چاک ساز و چون می پزور
نخواهد رخه ز رخ نمایان ماند در د
دل روشن بدست آوراک دیدار محو

روز ما بره زاده تیر و فرورد
تشنه گان حال کج و حاکان سدا
سورس عشق و جنون اول صبا
روی دریا خبر از سیاهی طوفان
که در غم می شود صبا نشن
خجسته روی زمین کجای کین

و کی که روشنی از سیمه سلیمان
 سر باده بیاورد به پیری و
 و کسی که درین بحر با پیر
 و کسی که درین بحر با پیر
 و کسی که درین بحر با پیر
 و کسی که درین بحر با پیر

و ای بر آنکس که خار از دست گلشن حنجره بر سر بیمار ببالین میکند گردنی در راه آن آسوی میکند بچنان فرهاد غافل مشو سرین میکند آنکه دامن بر زمین از راه میکند این نهال شوخ قد در خانه میکند پیر بانی سره در کام سخن میکند	بوالهوس را رای دادن چون میکند بالین زانو خاک را ن ترا خون فلک سر سبز شوخی که میخیزد نقش شیرین از خون خسرو ز لعل خاک زود خواهد شد نهان در زیر دامان در سواری حسن می آید و بالا در نظر حرف گیران از خموشیهای چون
---	---

صایب در پوره تحسین باران غارت
 این کلام اردشمن جوخه تحسین

نه سر که گردنی افراخت سروری لسی که گوش افلاک سر سری ضرورت که معشوق دلبهری نثار سیمبری کیمیاگری نجاست کو بر ماقدر جوهری ستم چنان کشیدن ستمگری	نه سر که خواهد بود بنده پروری لجامه کز حق راه میستواند برد چو سایه از پی دلدار میرود و لسی که خرویه جاز از روی صدق نخست است بکین دلان دو چار لسی است عاشق صادق که استمکار
--	---

و کی که روشنی از سیمه سلیمان
 سر باده بیاورد به پیری و
 و کسی که درین بحر با پیر
 و کسی که درین بحر با پیر
 و کسی که درین بحر با پیر
 و کسی که درین بحر با پیر

وقت سیلاب بدینا و حسن خار
 در بطن من دارد دراز و به
 خار خالیت که در دیده افکار
 سر از دایره پروانه ازادی
 دل ما بود که در حلقه زار ماند
 مال پرواز از سر موج سرانجام
 که در باده عشق زرقار ماند
 نه خنک که در فکرت گل
 دیز که درون جوار حال دلم دارد
 دل بظاره او نه که در کار ماند
 آب که در دران لعل که بار ماند
 جان بخواست درین عکس که ماند
 از غبار دل مادی و دوار ماند

و کی که روشنی از سیمه سلیمان
 سر باده بیاورد به پیری و
 و کسی که درین بحر با پیر
 و کسی که درین بحر با پیر
 و کسی که درین بحر با پیر
 و کسی که درین بحر با پیر

ملا ارفاکی

طبعان همان روز که شمع
 که دیوانه باید از شمع
 نغمه ز کار آن نقطه دل
 که در عطف زلف او عسل
 بای ز دل زبک

کتابخانه و دست‌نویس
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

که چون یکا شد در خط ما
که دامن فرشت رویم را

رحمہ کرطیع زردون
شماره ۱۰۰۰

که در این
 عیان داری پس
 دل عمر را چون قد و قامت
 بی یغی با مگر که یوست
 عبادش و مرگش که باید
 من آرزو در مغرور
 که در این
 مگر در و خمر کمار
 نماز که در
 من آرزو
 دیها قصه

معیوان کرم منج باد خواران کرد
بدست لبه سومر و دایه احسان کرد
اسببش ترا مهربان ماست کرد
چاکه تشن سوزنده را کشت کمال کرد
خط تو بر ورق قافا حکم کمال کرد
سکه حسن تو این نور را سلیمان کرد
ز دوق در دو تو بالید مغرورین خندان کرد
که ای شیخ این مرا بچی شب خندان کرد
مهر کن که از افانته ای خندان کرد

محمود علی رزمین رزمین احسان
محمود علی رزمین رزمین احسان
محمود علی رزمین رزمین احسان
محمود علی رزمین رزمین احسان

بہر طرف کہ روضہ جان کرو

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کتاب سوخت و درین یکدان
قیامت درین یکدان

وزع من خط عمر

میں نے اس کو دیکھا اور وہ

همان درست از دست تو

در فحش و زنی

سید ماہ نقضان کو
۱۹۱۱ء

الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى بن جعفر

مرکز کا

عن لاله صا

کے محض کفر سے

٩٥

ز شرم کنه قلب من کشته ریخت
عبارت حیات مرا کیمیا شد

باب حل سہ صائب استودرما

چو خاشاک مرگ کی بدست و پاد

دل دیوانہ ما قابل نہ بچر بود
ورنه کوتاهی از ان رلف که بکمر بود

عمر مومنه در عالم حیرانی فت
عالم خاک کم از عالم تصویر شود

کار بر نعمت الوان جهان قید یک
الرا از خورون دل دیده مایه سحر

وخت آن که رکوارد و بالا
 خواب تنه ما قابل تعبیر

دوست تا شرم گرم راه سخن دردا
عذر مر که پندیرای بعضی بود

سر از ان بر خط سلیم دهم که
دولتی بود که محتاج به پسر

عشق و دوست ز کوه جلدی ارجمند
ورنه ویرانه فاقبل حمیرا

میلور روی بحراب ہمارا اوردا
چون کا کاہ ابو یونی یرو

سبحانك يا ذا الجلال والإكرام
الحمد لله الذي هدانا لهذا
هذا كنا لنكونن له
شاكركم

نَالُهُ اِيَّا خُفُوًا يُوَدُّ رَوَاهُ رِكَار

صاحب امروز که در حلقه رحمت تو

10 11

پیشانی و دماغ

...میں نے اس کو ...

میں نے اس کو دیکھا ہے۔

صاحب بی شکیبایی که ازین
سرکش دل نفع دها نمی آید

از آنکه زیند اگر چه هر کس
خار از بیجا قتی در چشمش

انقدر فرست که درین میان
دست سوختی چون بار در میان
سینه ای عجب را بر بوق بلبل کند
این که زلف او افا و در کار
نماند با صاحب با دلف کند
بنیاد یاد دل خود کام صید دیا
این خار از آب شیرین غافل کند

مر که خار از نو در دیده دل بیا
بی زد و بای در دامن تر بیا
از بوم اندوختی نفس در بیا
محبت بزم نم که او بنه در بیا

لونی که در دامن خوش بیا
کلمه در دیده دل بیا
مر که خار از نو در دیده دل بیا
بی زد و بای در دامن تر بیا
از بوم اندوختی نفس در بیا
محبت بزم نم که او بنه در بیا

ز کجسته او بروم غباری سبوی باده دل کند در جهان	که عاشقی ز پریان نظری آید ز دست به مگو کار بری آید
چو از بزم کنار از کناره میگردد این صمد که در یاس در کرده	بر آنکه موسی میان در نظر نمی آید چو دفع تشنه لبی از کمر نمی آید
ز شرم خنده او استخوان صبح سگر کجس کلو سوز برین آید	

که بر چراغ دلمن زد اسپین صبا که بوی سوختگی از جگر نمی آید
--

از آنکه عشق محبت و جوانی نمیدهد حاکم ترش چو فاخته کویا نمیشود	از حادثات خطا مانای نمیدهد سرکش که دل تازه جوانی نمیدهد
در هیچ بوسه نیست که آن لعل روح رنگش کشیده کم زبان شکست	جانی نمیشناسد و جانی نمیدهد مارا چه شد که شرم زیانی نمیدهد
با خون دل باز که چرخ سیاه دل چون طفل نیوار سپهر سحر کار	بچون ملای سوخته مانای نمیدهد سر که مراد است غمانی نمیدهد
تا همچو ماه نوکی قد خود و دوتا تا قدیم تر ترا نشکند سپهر	سر که ترا فلک لبانی نمیدهد از قامت حمیده کمانی نمیدهد

در این کتاب که در دگر دگر
نمونه در این برده به نماند

باز در این که در این
باز در این که در این

باز در این که در این
باز در این که در این

موج را بر یکدگر خند امکه ساحل
را بر و رازیر پاکر خار غافل
لی خار من تاب تیغ قابل بکند
میزند بر هم چهار امر که یکدل

خویش را بکن که بر کرد و بد ریا
به که از سر گیر و احرام حرم کعبه
تشنه دریا به موجی تسلی کی تو
مار و بود موج این دریا بهم سوخته

مهر خندانک دل به محض
که در لفظ و کلام می گویند
که در لفظ و کلام می گویند
که در لفظ و کلام می گویند

در طالع دل حاصل ما را دروغ
کیت صایب کوشه این فرد باطل

در طالع دل حاصل ما را دروغ
کیت صایب کوشه این فرد باطل

در طالع دل حاصل ما را دروغ
کیت صایب کوشه این فرد باطل

خاک همچون زود بار یکا طفلان
در نه بر پروانه هم شکستمان
آخر آن حاه زخمان چاه نیل
صبح از اصرافانی پاکد امان
شور همچون باعث شور سپاهان
چشم تا برسم زنی خوابان
قطره در کام صد فراق در دستان
تشنه دریا کجا قانع بیاران
مر که چون عطار چشم حلق نهان

مر که در دل نشیند آدمیان
لاله و ریحان نیکه و جای دروغ
از مرد و نیت مالش کافران
میکند اسگندامت ناله دل را
یکدل پداری از جهان را بوجد
دولت پیدار با این تار و پود
تشنه چمن رازیر میسی
بچونان جای آب می تواند گرفت
در دل با جهان دار و سکه کوه

باز در این که در این
باز در این که در این
باز در این که در این
باز در این که در این

در این کتاب که در دگر دگر
نمونه در این برده به نماند

باز در این که در این
باز در این که در این

باز در این که در این
باز در این که در این

کل روی که بایز لطافت حال
میرود و خود را کار دل خوش
میرود و خود را کار دل خوش
میرود و خود را کار دل خوش

ز مطلب چون کشتی سر مطلب مختور سگوه پیوده دارد آرتی وستی زیاد پیری افتد رخت در رکهای جان	فلک بر مدعا کرد و چو دل پیدا کرد نمیداند که فی جون یکسر شد پیو اگر چو شمع کز نسیم صبحدم پیر و ما کرد
زور و دغا می یک سودن خبر داد بعش تو خط سر کس که صایست تملاک کرد	
ز چشم بد رخ خوب تر آکند مباد ز تو شمع تو آفاق شکر است مباد بجز عوق کل رویو در خود آراست اگر چه سبیل زلفت بخون من است چمن صحیح ز بیماری نسیم صباست دل مرا که ز قید و محاسنم آراست سخن در آستانه آفتاب میکند	سر و درم تو بخر نسیم پند مباد دهان صبح یک بی تو تو شمع مباد بهج کوسر دیگر نیار مباد رهای دل از آن غم سرس کند مباد کما بهان تو بخیر آرد و منند مباد ز قید عشق تو آراست و سج بند مباد غبار خاطر افتاد کان بلند مباد
ز خانه تو شکر بار شد جهان صبا که طوطی بشکر نیار مباد	
حسن در سر مکنی عالم دیگر کرد نسیمی در دل لاله و گل بر کرد	

بدول کردی کردی دست کردی
چون صدف اندک در پیا
و من خنجر نسیم صبحدم
من از آن کز نفس خلق
سبب است نبود و دل تار یک
چو شمع در پیا نسیم صبحدم
کار و دلها شود بی نفس کرم تمام
میرساند نسیم صبحدم
ساده لوح ایگنی بدن تو شکر کرد
بر جانی که درین یک سو جانم
دل من در دریا پرده دیوار کرد
دست در دامن نسیم در صافان
تا آموخ خط در دامن مادر کرد

فلک بر مدعا کرد و چو دل پیدا کرد
نمیداند که فی جون یکسر شد پیو اگر
چو شمع کز نسیم صبحدم پیر و ما کرد
ز چشم بد رخ خوب تر آکند مباد
ز تو شمع تو آفاق شکر است مباد
بجز عوق کل رویو در خود آراست
اگر چه سبیل زلفت بخون من است
چمن صحیح ز بیماری نسیم صباست
دل مرا که ز قید و محاسنم آراست
سخن در آستانه آفتاب میکند
ز خانه تو شکر بار شد جهان صبا
که طوطی بشکر نیار مباد
حسن در سر مکنی عالم دیگر کرد
نسیمی در دل لاله و گل بر کرد

این جهان که از صفتش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز

شیرازه زموی میام نمید راه سخن کنج دها نم نمید زلفش بمان بدست نمید مازول رسیده نام نمید چون شمع اسک واهام نمید حرف شکایتی بریام نمید طاقی باب روان نمید	با آنکه عمر باست پریشان اول فریادگر سیاه دلی خطا غبرن سرچند شد ز حلقه خط پای در رکاب دست از میان زلف تو گویم نمیکم در زیر لب مرست سختمای نشین سرچند چون قلم دلم از دور و نمید لی میکم نظر بجز امش که میجو موج
--	---

صایب منم که کوه غم و در دور کا
 استادی بطبع روانم نمید

خود شود و پیشه که بر کمر آید یوسف باز سخن باغ بر آید سبک بهر محل در خور ثمر آید دل نخبان رفته که سفید آید ناله مادر دلی که کار کر آید لیت بیای خود از بهشت بر آید	اگر کش کام دل چگونه بر آید کل شود ز خطر اب دست زینجا محنت روی زمین سید نمید پیاده از دواغ بنید چشم که موده سر سر مو برش شود رک آید سیر خا بایان عشق بدوشت
--	--

و بعد کاش میسر شود که در عالم
 سر که از آن که در عالم سر آید
 روی عجب که در عالم سر آید
 زین آتش شود آن که در عالم سر آید
 میکنم چون که در عالم سر آید
 سر که از آن که در عالم سر آید
 روی عجب که در عالم سر آید

به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز

به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز

به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز

به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز
 از دوری که در نظرش بگریز
 به کائنات مشهور در نظرش بگریز

می توان از سر نو پدید آمدن دارد
 می توان از سر نو پدید آمدن دارد
 می توان از سر نو پدید آمدن دارد
 می توان از سر نو پدید آمدن دارد
 می توان از سر نو پدید آمدن دارد
 می توان از سر نو پدید آمدن دارد

بهار عارض او با ما که کس نداند
 بهار عارض او با ما که کس نداند
 بهار عارض او با ما که کس نداند
 بهار عارض او با ما که کس نداند
 بهار عارض او با ما که کس نداند
 بهار عارض او با ما که کس نداند

که در آن روزی حرف طوطی بر سر که در آن روزی حرف طوطی بر سر که در آن روزی حرف طوطی بر سر که در آن روزی حرف طوطی بر سر که در آن روزی حرف طوطی بر سر که در آن روزی حرف طوطی بر سر	که در آن روزی حرف طوطی بر سر که در آن روزی حرف طوطی بر سر که در آن روزی حرف طوطی بر سر که در آن روزی حرف طوطی بر سر که در آن روزی حرف طوطی بر سر که در آن روزی حرف طوطی بر سر
--	--

چه باشد عالم فانی و عرض و طول آن صفا
 جمعی دولت روی زمین در بر دارد

حاصل عمر من این سیل کاران کجاست حاصل عمر من این سیل کاران کجاست حاصل عمر من این سیل کاران کجاست حاصل عمر من این سیل کاران کجاست حاصل عمر من این سیل کاران کجاست حاصل عمر من این سیل کاران کجاست	دل و دین و خرد و هوش مرا چه سود دل و دین و خرد و هوش مرا چه سود دل و دین و خرد و هوش مرا چه سود دل و دین و خرد و هوش مرا چه سود دل و دین و خرد و هوش مرا چه سود دل و دین و خرد و هوش مرا چه سود
--	--

بود و پدید آمدن دارد
 بود و پدید آمدن دارد
 بود و پدید آمدن دارد
 بود و پدید آمدن دارد
 بود و پدید آمدن دارد
 بود و پدید آمدن دارد

سکه و آن که با کد است
 سکه و آن که با کد است
 سکه و آن که با کد است
 سکه و آن که با کد است
 سکه و آن که با کد است
 سکه و آن که با کد است

وہابی صدر شیعہ و صوفی
مختصری کہ تراوی دعا کے

سبحانك يا ذا الجلال والإكرام
والمؤمنين والذين آمنوا
والمسلمين والمسلمات
والذين آمنوا
والمسلمين والمسلمات
والذين آمنوا
والمسلمين والمسلمات

فتح اتر درو کشید
 رخ عری تو جانور خاکی کشید
 دل شکست نامد ما که کشید
 جان خفت کجا کشید
 دل شکست

نمند جاذبه مقصد است مروا
 حسین ز جهان ان حسین طبع
 خوش آن گروه که چون موج دریا
 عجب که اهل دل از دل بعد عابرند
 چه فارغند ز رد قبول زنده ای
 عنان سیر تو چون موج در کف دریا
 چو فی بخش نفس گرم از آن سبکرو
 مباحث در پی مطلب که مطلب و جهان
 معاشران که ز هم نقد و قیامند
 رفته است دل بد کجای قرار ترا
 فغان که در ره سبک عنان چیا
 مگر فلاخن توفیق دست من گیرد
 میار دست فضولی ز آتش پرو
 چه شد که هیچ نذار حتی نعمت
 مباحث محو اثرهای خود تماش کن

ز دست خویش غمی که واکد است
که دل بخواه این یوفا که است
بدست آب روان قضا که است
که رو کجیه حاجت روا که است
که پای خود بمقام رضا که است
نجان مهر که ترا با تو واکد است
که برک را ز برای تو که است
بدین دل چه خاکد است
چه نعمت که ما را عا که است
و کریمه قیمت سر کس جدا که است
ز خواب ندر که انم بیا که است
که میجو شکست نام چاکد است
که شمع و شیشه و ساج چاکد است
که آستان ترابی که که است
که قیصر روان چاکد است

حلقه زلف
ب زلفت خط سبز
این کار همان چشمن جانست که بود
که چشمه کز حوض نور خط زیور
همچنان دیده بر ویست یک رنگ بود
خط پرجم با ناصف ساور در
خشم و مارو شستم و جور بماند
خط از خار تو می خیزد فایده ای نیست
دل مایه تو خیار است که غریبه ای
کشته چشم تو نامه بخار کرد
پشت عمل که دل باز و فار کرد
ما یانم اگر بار ساز

چنانکه از دلش میامد
نظاره اش طرح ماهش می نمود
عاشق که در عشق بیخار می نمود
که به بند ماهه حسن و زلف خط بار می نمود
صایب از جمله نوایه کشت زکریا می نمود
دل روغش بهمان مهر و در زکریا می نمود

دل در آغوش تو از نام تو
ماده جن تو از خط مبارک تو
کشت زکوة کردی

این جهان را بماند چنانچه در خواب دیدم
 در آن روزی که در آن روزی که در آن روزی که
 در آن روزی که در آن روزی که در آن روزی که
 در آن روزی که در آن روزی که در آن روزی که

امیدوار باش که از فیض آفتاب بخون اثر رنگ طاعت میکند پیدار سر که میشود از خواب بیدار آنرا که نارسا بود چو قنار چون زخم آب از دل صاف می‌شود خون در لباس در دل مرغ می‌شود	در سکه لعل ساعه سرش می‌شود این گلبست خنده بکس می‌شود دانسته باید دولت پیدار می‌شود چون زلف دست در کمر می‌شود زخمی که با کس افکار می‌شود سرش کلی بکوشه دستار می‌شود
---	---

صایب ریاس شیشه ناموس کار
 مرکب سیاه بر سر بارار می‌شود

داغ با سینه را با محبت چکند فارغ از پیش و کم بود آب که رکس از خواب کران داد سر ز سر در مشرب ما با ده لب می‌شود میشود قیمت یوسف غریبی فرو خنده کل بود پیش سکه سی با حراعی که بود سرش از سینه	لاله با دامن صحای قیامت چکند حشکی صحنه با باقیات چکند تا مباد عاقبت خواب فرو چکند بادل با سخن تلخ نصیحت چکند باغیران جهان خواری غریب چکند حاصل وی زمین پیش سخاوت چکند لژ شود سرو جهان دست چکند
---	--

در دیده خورشید زلف تو می‌شود
 در آن روزی که در آن روزی که در آن روزی که
 در آن روزی که در آن روزی که در آن روزی که
 در آن روزی که در آن روزی که در آن روزی که
 در آن روزی که در آن روزی که در آن روزی که
 در آن روزی که در آن روزی که در آن روزی که

این دانه با سینه را با محبت چکند
 فارغ از پیش و کم بود آب که
 رکس از خواب کران داد سر
 ز سر در مشرب ما با ده لب می‌شود
 میشود قیمت یوسف غریبی فرو
 خنده کل بود پیش سکه سی
 با حراعی که بود سرش از سینه

لاله از دل سپای بوجای
دماغ خون ماکه از دامن فانی
از دل تاب کبود و سوز
از دل تاب کبود و سوز
از دل تاب کبود و سوز
از دل تاب کبود و سوز

عالم کور کور یک عالم
دست نمانی کاروانی را
تذریک صاب کسب
محب آنکه رویان رنگ از دل سوز

خارج حسن را دور از رخ شاد
عکاسه میسر به بی تو سپید

که در غمی بند از زبان برده
که نغمه کیم را در آستان
که از نهشت خاک غمی نهضید
چشم قهرمان غمی شوقی بر لب
سیدنی ادب را از خود دور
دل غم نگرانی دارم که بر دهنی

دل ما را سازد که نام دور
دل ما را سازد که نام دور
دل ما را سازد که نام دور
دل ما را سازد که نام دور
دل ما را سازد که نام دور
دل ما را سازد که نام دور

باد بهان تلخ مانگی که حسد کند
در جیم حسن مرمتی که بر خیزد ز خاک
بیدل خوسد در قهر و غنا آرام
زان بسالک ز سر پیماندار جام
سر که بچند محو مجنون کردن آید عشق
مست اگر آسایشی چون سرود و
آب در روغن برادر دل آتش فشان
چون صدفی کس که شد افتاد کاک

سر که چون صاب شود قانع بدر دو دماغ
بی نیاز از لاله دامن الود

خشب مرکان حضور از دیده دل مهر
سکر قطع راه عارف را کند پیدار
در دل شب در دراجات کی گردد
می شود لطف خدا افتاد کار او
وای بر آنکس که چون قمری درین سال

چشم بمل لذت از دیدار فانی
عافا از خواب در دامن مهر
خال او در پرده خط پیشه دل مهر
خار و خراش را موجه در یاب حل
حاجت خود پیش سرو پای کحل

زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده

زان سازی مکن خون در حکم طحکا که عیسی را علاج درد من بخور	چه افتاد است در دهر و نیم صاب که عیسی را علاج درد من بخور
---	--

که ابر سینه خورشید را سازد شود چو تیر مصحبت مان کشد که آب و نان جهان مرد را کند چو کرد باد شود در مردی که تنها کرد اگر چس دل پر خون من فشار دهد که دست در کف دشمن مرا اصلاح نبرد که کمپای وجود است دیدن رخ که خط بر او را و از روی بچش کرد که سر چه دیر شود که مریک دود سر که از طبع تنو در وی میخ کاورد	که در تربت روشتان دلیر کرد جریده رو که رسد پشیر تصدیر بخوردن دل خود از نصیب قانع شود ز خار راه پروبال میدهد پاهای بجای خون زرک و ریشه آتش اندازد چه حاجت به شمشیر و دستا ز اهل در و من من طلای خالص شد بهر کشتی شوار خشم خاک را بمن اگر چه دیر بچش آیدم باین شام ز ماه چهره آفاق گشت مهتاب
---	---

عجب که رخنه کند عیش در دل صبا که داغ بر سر دشت و در در بر
--

زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده

زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده
 زان که در خون رسیده و جان بدی در خون رسیده

اینک چون پادشاهان و پادشاهان
 در این عالم میگردند و در این
 عالم میگردند و در این عالم
 میگردند و در این عالم میگردند

نسیم از خوش کل اردو میبوسد در نیل عالم مراد یوانه خویش جگر دود نه منجم که فیض خود درین ارشهر با لسی کان چشم خواب آلود در بط خوش فاقه دست از بر عشق نهانم عجب دارم خدا بر دار و این ظلم	تماشای مکرار رخنه دیوار کل نه بی چانه کرد دست و بی مکرار کل نه از دیوانه رکیمن مکرار کل باندک فرصتی از دولت مکرار کل نه از تفریح مکرار کل نه پیش از چشم من آمده زان خسار کل
---	--

فلک را داغ دارد بی نیازهای من چه سازد باغبان با دیده گر خار کل

شب که آه سرور دل عجز میگرد جان چه میداست از دنیا چاه و آب لکر مکی که غم بفریادم رسید از دل شیرین خیالی دشت در نظر از نگاه گرم شد چون طوق زیر کرم از جوامع مردی سراسر مایه کلر کرد رشته جان با دل آوان من میکند	آسمان از صبح محشر اختری واکرود حاکمانیهای طغیان را تماشا کرد در نه تپانی مراد عشق رسوا کرد توکل در پستون شغلی که پیدا کرد تیغ او دستی که بهر قتل بالا کرد عشق سرخونی که در جام زلیخا کرد آنچه سوزن باکریان میجا کرد
--	---

در کلام کلام سر سبز
 در کلام کلام سر سبز
 در کلام کلام سر سبز
 در کلام کلام سر سبز

چنانکه از لب غایت غایت
 زار میدان ماه صراطیست
 است از عشق شرم و غم
 تبارده ایم ازین قافیه
 خشم غایت غایت
 از چه سر زنج غایت
 که تفت زنج غایت
 که تفت زنج غایت
 که تفت زنج غایت

و فوسن می گوید انصاف
 اندم دل جان مکان خشنید
 تا بال زندم اس جبار باش
 شوق غای و در دوا خشن
 بالیت که در دوا سبک
 در یکدیگر سبک کاش خشن
 از فکر دو عالم شدل کاش
 از قید صفت خارج در دوا خشن
 از قید صفت که در دوا خشن

که بگریه منع دل داعدار توان کرد
که بگریه که میمست آب میبارد
خیال روی تو در دل که شصایب
نه دیگر از دم که مرش کلاببارد

سبک روان زغم روزگار سحرند
 جهان بیدیده روشنند لان
 جماعتی که نفس اشمرده خرج کنند
 درون پرده کروی که باد میویند
 جماعتی که جمعیت جهان شادند
 درین باط چو آینه سینه پروازان
 فکده اند کروی که در جهان لسنک
 به نعمتی است که این دیدهای کوته بین
 ز روی تازه فصل بهار سوختگان

چو سر و دم اراده در جهان صا
ز انقلاب خزان و بهار بخیزد

می محکمہ ارجمند شایه جنس باید از گردش خود مست شایه جنس

کوشه گران گزینام کاری دادند
عجیب یاد یک کلاه بکاری دادند
بویه آن لب بر میشت و کنار هستی
عاشقان که موسوس و کنار هستی
از ده فاکس است و در
بخاری دادند

فراغت نماید
پیراهن روزان دل خوش
لبه چون الماس و نغمه
در سر آید دل طرب بهاری دارد
فستق گل سر او را که دیده و کرد
غالب ران که سر راه بهاری دارد

یزدان دایم بود مرغی و همواری خانه
 چرخ از خانه تاریک روزن دارد
 بر آینه ماندن خاکش روشن دارد
 شیشه‌ای که در آتش آتش دارد
 بر کوه در آتش آتش دارد
 یزدان دایم بود مرغی و همواری خانه
 چرخ از خانه تاریک روزن دارد
 بر آینه ماندن خاکش روشن دارد
 شیشه‌ای که در آتش آتش دارد
 بر کوه در آتش آتش دارد

طیّان غور معانی تواند نمود
چون تواند با چشم ز خود ماری
نیت ممکن همه شب سیر چراغان

میر آینه‌لش و کاری دارد
که ز سر پاره دل آینه در می
در حکو سوخهای که شراری دارد

سمت از تربت ان قوم طلب کن صفا
که ز سوز دل خود شمع فراری داند

علاج غم می خوشگوار نتوان کرد
از دست فریب موجهای آ
لزار و بام حوادث مقام خست
چو آب آینه از سادگی درین کداز
فریب شمع چو پروانه خورده ام
اگر کمال جگر تشنگان نه پر داز
ز آب کو سر سگی با بر برگردد
شود بدین جنگ از سمنبران فاج
جنس که تیغ مکافات در زبان بایر
خصایب پرده سری نمیشود صا

دست ارادت را که می
می تواند از محیط کعبه بریزد و باز در آن ابرام جای
دارد که نشانی کار دارد من است
بعضی مثل کسی که بخیر نمیدانند
روی زمین بدو گشت چرخهای

جان گرفت تکلف عالم
که خاک نشین کجا بر آب کی کلان
هر کسیدن بس عین افغان
صوبه باش کی در استظار ابر بهار
صدق شایسته ای از عطا
زود برای که در است که ان سوان
شیر آب لعل عیال که آب
شی احسان خان بکلی
آب

ما چشم تو شمع بود در سرائی تو
عارف زیر خج ندارد در سگای
خواص باز سر کند پای جت و جو
عالم اگر از سر و عود میشود
پیش از بد و همیشه کمان ماک
تجیل تیغ یار بود در هلاک ما
بر که خوان رسیده ز اوست
نگی رزق لازم دل های روست
سایب فغان باز فلکها که سست

از غیب و شنای دیگر نمیرسد
از مردوان عباد بر بهر نمیرسد
لر آب میشود که بگو مر نمیرسد
خرد و دود تلخ نیل و بحر نمیرسد
باور مکن که غم بستم نمیرسد
علم یا خنی که بد قر نمیرسد
چشم بدان چهره چون ز ریمیرسد
لیقطه آب پیش کوهر نمیرسد
فریاد این سینه بحر نمیرسد

زمانه که یکبار میسر
که هیچ تنه یکبار میسر
بیت سر احاطه یکبار میسر
وقت کسی که از این خیمه سار میسر
شامی دهن نشسته مایا طرب کرد
جان صبی در تن ارباب طرب کرد
دیده که کیمت که از ع
یهود

ز عشق شسته جانی که چرخ و تاب بخورد منهم که رک ندارد در روی کلر کش بایستیم و کل التفات خواهد کرد نخاکیا تیو خون میخورد در غریبه ز چشمه مهر شا سوار آب بخورد و کرد نه لعل چو نهار افتاب بخورد ز چهره عرق افشان دلی که آب بخورد سمان حریف که در پای کل سر بخورد عظیم است که دستش بر این بخورد	ز عشق شسته جانی که چرخ و تاب بخورد منهم که رک ندارد در روی کلر کش بایستیم و کل التفات خواهد کرد نخاکیا تیو خون میخورد در غریبه ز چشمه مهر شا سوار آب بخورد و کرد نه لعل چو نهار افتاب بخورد ز چهره عرق افشان دلی که آب بخورد سمان حریف که در پای کل سر بخورد عظیم است که دستش بر این بخورد
--	--

عاقبت توان اهل خود را با قدر کرد
از جور کل اسبند همگی از اسب
زدان که عاقلانند که در دامن بزرگ کرد
بوسه بخورند چنان چنان
در عالم ارکان توان زد که بسیر کرد
نی ابر صدف قطره از این
دستی که طمع کار بد امور طلب کرد
خزان دیده که در ملک از غریب
معم و ادب کرد

خطه ان شمس را بوی گلستان
و گزیده کام به باد شمس میوزم
در پای سواد را بجا میزن
و گزیده کام به باد شمس میوزم
در پای سواد را بجا میزن

لوه در دما بکوشش اگر	از برای دل تپتی کردن بیانی نما
صبح دارد و فیض خود را از سر خیزد	قطره شیر کرم در سبب ستانی نما
درب طاسمان از چشم شور و رکا	از رک ابر بهاران مداحی نما
سینه بخون باشد خازر از آرد	در میان فی سواران برق جولانی نما
دست ما و دهن شهما که در دهن	از برای داد و خواهی طرف دامانی نما
مژده باد سحر با کل نمیدانم	ایقدر دانم درستی در کرمانی نما

بسکه حشکی دیدم از بجه سیاه چو تن
صایب از ابر سیاه امید بارانی نما

بهشت پای بر اندیشه میتوانم	نه این درخت غم از ریشه میتوانم
بجسم کل زد و دست من نمی	و گزیده بر سر خود تیشه میتوانم
حسبت به میراب جوی شیر ط	به تیشه من رک اندیشه میتوانم
ز چشم شیر مکافا سیم امین	و گزیده برق برین شیشه میتوانم
از ان بجنده نیامد لم بهم چون جام	که بوسه بر دهن شیشه میتوانم
اگر رطنه عاجر کشتی نمیدانم	قلب خراج جفا شیشه میتوانم
نمیده است چو کاه استون در جا	کلی که من بر شیشه میتوانم

این سحر افروزان شریفین
کر کنند در دوا و نفعین
نیمه راز خون خود و خفا و اضطراب
میتوان دیدن بر شیشه
حسن طوفان شیشه در خانه
شکوه کردن از حیات تلخ
خواب را شیری آفا به سرین
نیمه تیرش کلان در غلام
طوطیا را صافی آینه خود میسازد
میکشد در عا که ان جم غازی مالک
باده مادر غم بود از شش بالین
ان نگاه اشک زدی کمن دینم
درد و صایب غنای بیگانه ارض

عاز غار که از غار میسازد
در میان سر است خنده و غار
کلی که در دل میسازد
کلی که در دل میسازد
کلی که در دل میسازد
کلی که در دل میسازد
کلی که در دل میسازد
کلی که در دل میسازد

باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم

دو قیصری می خورم
دو قیصری می خورم
دو قیصری می خورم

باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم

نیت ممکن برک سبزی ارکس
خوبی یوسف کجا ارجاه و رتبه
سور سیلاب بهاران دریا بان
در بند سیاهی خورشید تابان
خضر را کی تشنگی ارباب جوان
نیت ممکن حرص مودار شکست
نیت ممکن ذره از مهر تابان
ارکهر که دست پی کی لطوفان

کر به لیل و اکنار و دید بانی باغ
میکنم خم ماده کم جوش را بر زور
وسعت مشرب کند هموار و صبح
حسن کامل میکند کوتاه و رتبه
ویده شور کند رتبه و در جان
عرض نعمت دستگاه حسن اسرار
گر کند صد ماه نور ابر زمان به تمام
باده تنویرت صایب که غم از دل

باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم

خنده کلما سی چشم بر خمر
میرود بر باد اوراقی که فی سیر
صبح بر خورشید تابان بلج چون جگر
داع مرغان قفس از دیدن گل ماره
میتوان از شیشه فرهاد پراواره
چاره حیرت حسی را که فی انداره

تا توفیق برک عیش باغ فی سیر
دل پریشان گشت تا شد دور از دل
دید ماطر فکاکوش لب خند
خاطر فارغ ز فکر نو بهاران
میشود مالم سسر مندان لب
ساحل دریای فی پایان تحریر

باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم

باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم

باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم

باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم
باده می خورم و می خورم

که در کار داری عقل را نادیده
که هر کس می نشیند میان دو عالم

را بر تو بود که در دوزخه که منج
کافی را که بر از خانه تا بند حشمت
که در دیده می سرور جهان را
نصرت دیده که

من صحت است
بفراست
ان از مردم کوها
و دیار

چون میریت سیرجی کشتی
 یادین میت الحرن چون بر کفان سا
 ماکر چون دانه کندم برای ریو
 حسن عالم را بر خاکش بر می اور
 زو دیو بدوش کوه خورشید
 هیچ مشکل نیست بخشاید باه شمع

ملحی دریا ز روی ناخته
بوی یوسف از گریبان صبا بیاید
رو کار می تلخی نه آید
از سر مر خار مار گل جدا بیاید
خط چو سر زودست اندازد و ما
خوش را صایب بزیان لولایید

مرا اسباب عشرت از دل دیو آ
 بشارت باد اعوش دل امید و آرا
 ز سیل رفتن دلهما دو عالم سود
 تو از خاک شهیدان میرو چو تیغ کحل
 بخون توید ز دل اندیشه و غم
 خواب غفلت تا میباید پرده
 سر آمد عمرها از جلوه تنبلی
 بدار عشق دست از پرده پوشی

شراب مطرب معشوق من از خایه محمد
لله در خط از رخسار مستی تاج محمد
ز جایی رقص خود با جامه محمد
و کز شمع کریان از سر پروای محمد
چو ابرو بر کمانی را که تیر از خایه محمد
ز سیلاب قمار دی گریس محمد
غبار از تربت مجنون همان محمد
ز خاک آستانیان سبز یکایه محمد

حیات جاودا
 کرد و مانع از کوفت شدن
 چهره و آبادی بنابر این سرود
 درین بیان نهدین سرود
 درایم خزان میراثی روی زمین
 سود روشن تر از صبح قیامت
 که چون نور خورشید

اعوانی
علی بن حسن حاصل افتد و بهرین
که شمع خانه ز نور هم از اینکین باشد
همه این میسر اند کرد و اعوانی
همه در این میسر اند کرد و اعوانی
طیخان قفسین و قفس
مار صحنه

از نیکوئی کل اهل عالم بود
از نیکوئی غریب افغانه غار شمع
از نیکوئی چون باب رسیده صفای بود
از نیکوئی دین عکاسی بود
از نیکوئی در دقانت مرگ و دمان بود
از نیکوئی مرگ است که در دنیا گشت
از نیکوئی بر سر کج اردمان بود
از نیکوئی بر سر کج اردمان بود

از بسای دل به هم رسد
 بسای دل به هم رسد
 طعمان جان به هم رسد
 فانی سرگردان که درون میزد
 مالک دنیا که دیدن جهان داده ام

و در دام فانی انداخته دل را داده ام
 این صدف را کام طراوتش در دست
 در لباس لطافتی خود مانای نمک
 عشق پنهان بود و با مخون میاید
 فانی از کوه غم دیارستان بود
 قاف را بسوی کوه داریس میاید
 کیه نه سینه نکند و از بسای میاید
 مال را از کیه کردن عقده دل
 بجه بر دار است چاک سینه ماه صبح
 و نه صایب کوهی رسد و نه صایب

آن غم که بود برو شک لا بک		در سکنای چرخ چه مقدار شود
صایب که کشته می کرد و ارکه		
محتاج را چه عقده رنج و استود		
چشم حیوان ندارد آب زنده رود	خضر آب زندگانی ما و آب زنده رود	
نیت آب زندگی را حسن آب زنده رود	صدیری در شیشه دارد و سر حباب زنده رود	
سر که تواند سفیدی از بسای فری	شمارده ز آب خضر آب زنده رود	
می تواند توبه را از کف عیان است	جلوه ستاره در یار کانه زنده رود	
در خراسانی او چون می غار بسای	وقت امکن خوش که می کرد و حرا زنده رود	
هون رطلت در لباس دو و پنهان	نیت آب زندگانی که حباب زنده رود	
میدهد چون خضر شریف حیا حادان	حاکمای مرده دل را فیض زنده رود	
برق در پیراس انداختن توبه را	چون می روشن فروغ ماهها زنده رود	
در نقاب کف دل اندوشن ضمیر	آه اگر فتد یکجانب لغایت زنده رود	
موج بخون عیان اردو سر و قوت	خیمه لیلیت پنداری حباب زنده رود	
چشم پدار و دل زنده صایب کوه سرش		
سر درک ابری که بر خضر و را زنده رود		

عجا کلفت از دل باغ سر نشانی
 ز کوه راه بسای از خود پیرایه
 صدف در سینه در پای رخ افروز
 دیوان خود تاب کوه سر سوار
 زار و بی چلای کی برین رود
 اگر آب کمر از دیوان مار پیید
 نشست از صفح دل که به امین میاید
 عرق کی از دوار سر به امین میاید
 ندارد خرد نیست حاصلی صوب
 چون غم نیست فرهاد در سنگ
 زلفت از کیه داغ شکر یکجانب
 ز غم کوهی بسای آب دریا یار

بکرمه فتنی روشن دل جهان
تقصیر است از صبح و در
که در کجای می بیند عالم
که خون از مهر در پستان
چنانکه جان که عنوان بدید
که از خاکستری غمی که در یک
چهار عالم صبح اندک که چون
ما که در شبی غلبه می کرد

زین سبب این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را

که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را

که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را
که از این بخت این بخت را

دران گلشن بخت خورشیدم که شمع که غیر از شمع که دست می روایم که شمع مرا من بریزد که شمع که می شود عیار کلفت از دل عیار محالست آسمان را اگر تن مهر با کن	بستم پلکار سرخی از منقار درین غلظت سراپا آتش بار می شود که داغ خون من از دهن دل آید دران گلشن که کل از خون خود جبار روزی تیغ صایب آب کی رگبار
---	---

سرکی از رخ شهادت جان من می کشد میت مانع حسن استوری من یار را از اوج استغفار و آورده از رفیقان که با جان ما چاه خواهد منع از احوال روزی که حسن خواهد میت غیر از راه عجزاری دل شک ما حسن از آینه های پاک تواند گذشت	شمع در راه نسیم صبح کردن کل بخت پلکاران در غنچه دامن اگر کسای سحر این خار سوزن ر سروی که سایه خود کوه این مور را که دانه باشد ز رخسار رشته کاهی استین بر خیم سون خیم حیران ماه را در دام رور
---	--

من غافل افتاب حال دور افتادگان شستم افتاده را بیرون گلشن

بستم پلکار سرخی از منقار
درین غلظت سراپا آتش بار می شود
که داغ خون من از دهن دل آید
دران گلشن که کل از خون خود جبار
روزی تیغ صایب آب کی رگبار

این درخت است که در میان مردم
 نامش از خورشید و ماه است
 و در میان مردم که در این
 نظام عالم است
 نامش از خورشید و ماه است
 و در میان مردم که در این
 نظام عالم است

دستی که گویست بوجل عمر رسد	بر دل که دارد دست که در کشتن آید
مشکل بطوطیان چرخ کو سکر رسد	از چشم یک مور که خاکش چشم رسد
مانند کومری که بصاحب نظر رسد	از التفات عشق که نمایست دل رسد
داعی که طالع خوین حکم رسد	ششم ز چشم شور که سود میکند
زمانی که پشته بوجال که رسد	در سج و تاب باشد که در فیض رسد
که حرف و صوت رسته عمر رسد	لوتاه کن فغانه که سودا نه آن رسد

صایب کاست طالع آنم که آن کار
 چون دولت بخواند ز دوری میرسد

بقدشقی سیاهی از زبان خایه رسد	عبار تیره بختی از دهاں سگوه میخورد
که چون پروانه یکایک از پرها سر رسد	بران عاشق سرک شمع آب اندکی کرد
بجای سبز خضر از پر بکند از من برآمد	همان سرکش که چون موج سر آمد
که خارا سر کسی در دهن بر هر بار رسد	امید و سبکی دارم از بر در آن رسد
که از اسبک ذات آب در سبزه رسد	عز و زهد روزی از سر راه رسد
چونیم شمع در بال و پر پروانه میرسد	ز آه آتش در پرده دل میزدن رسد
که انجم نجم خود را در زمین پاک رسد	نظر رجب دار و کریه شمع رسد

که بر دیوای است که در آن
 در صبح امید از در آن
 که آن امید از در آن
 که آن امید از در آن

در میان زخمهای بی ثمر
 سرمه پنهانست جو بارانم دای که
 باله سواد به حجاب بر و مهر است
 فکر من صایب همان فکر دلی که
 این محفل ملک اید کمال من بر آب

رفیق عشق و لعلی خال صفت
 زینش شمای صبح با بزم کبر
 که در غم شمعان شمع
 که این بار کمان بر شمشیر
 ماست ای عشق بی پروا
 ماست ای عشق بی پروا

که بر دیوای است که در آن
 در صبح امید از در آن
 که آن امید از در آن
 که آن امید از در آن

در این روز که در دهر است
که در این روز که در دهر است
که در این روز که در دهر است
که در این روز که در دهر است

کاین دهری دولت بد
در این روز که در دهر است
که در این روز که در دهر است
که در این روز که در دهر است

دین اگر چه من کس است
میرم برای بوی خوش
این چرخ که دل بخشد
زانت دل صیف که دران
غناهای غنیمت
صایب جمعی که پیوسته
از خوف نیک و بد

کل از سر چمن آید دل بیل نو بهار از جامه و غبار جواز صحبت پران صافیت اگر همراه مای خیر باد فناعت کن که رزق آفتاب ندارد و سندیان حاکمی نهادان	که عریان لباس خوش آن مرد که ماکویند نجا که و خون نشیند که بوی پریس بار دل سمان و صیت که صد قرن که صدر از لیمای خاکساری	ز خط کلمه زمان حسن او نداشتم که خطش فتنه	سر شوریده من سر نفس منم که تشنگی آب از دم بغیر از گرم رفتاری من ورق کردانی باد و خزان مجوهر کشت از عالم نسند از خاکساران جانش ای یکدین	دری ساقی که چنبر و کز نه سر سرخاری که در شبها چرخ ز کل مرکب که چون که تا که این کستان که ساعزهای زیر که این بیابان
--	---	---	--	--

که در این روز که در دهر است
که در این روز که در دهر است
که در این روز که در دهر است
که در این روز که در دهر است

ماه نو ماه دیده روزن بر
 خن و غناک سر زار که کردن
 ماه فارغ ز نظر بازی روزن است
 روزی برق جهان روز خورشید
 نیت پروای اهل دل زده است

صورت دارد سپوده کردی نشد باز دم کرم بهاران عقده کار	چو کاه از برک ریزان ناخن تدبیری غم روزی مجور صایب اگر از سر چشمتی
عنان روح چنان جسم ناتوان کرد باه داشتیم امید باند استم	چو هستی با کدست از کار ترا ز شرم عشق همان حلقه برون در
مجزر دولت تو کیه چشم دل سر صبح رخ دو دم سر که کار و ما	ز برق حادثه نتوان با توانی اگر خویش تو پهلوی توانی تی کرد
چون که نیت وارش بهج جاسا عجب که ششم مار که بوستان کرد	آتش قافله ما دل روشن است گرد ما سرمه پیداری رن برن است

قافله را که مالکده فلک است
 ماه نو ماه دیده روزن بر
 خن و غناک سر زار که کردن
 ماه فارغ ز نظر بازی روزن است
 روزی برق جهان روز خورشید
 نیت پروای اهل دل زده است
 شمع مایه زده دگر زده است
 آفتابی که زده او در طبعش
 کعبه سرشته زار که فلک است
 رازده سینه جگر خوار چه باید بودن
 شمع بی آن که به شمعان
 از سبب نیمی خود سکو نه دارد و ما
 که صفای دل نمیزد بختن است

سری که عالی از اندیش محال شود
 زلفش زینجا خضبال شود
 کجاست زینجا غم و غم او کین
 که در دو دقیقه چارده سال شود
 کجاست زینجا غم و غم او کین
 که در دو دقیقه چارده سال شود
 کجاست زینجا غم و غم او کین
 که در دو دقیقه چارده سال شود

من دوست نایاب دلی در دلم
 خون صبح بصدف طلسم دیده در دلم
 زانکه که شمع دل در دلم
 و زانکه که در دلم در دلم
 زانکه که در دلم در دلم
 زانکه که در دلم در دلم

ز آن بلبل سخن در طلب عشق
 از مردم فدا شده مددجوی که پیغمبر
 بیای خود خنکده و بابل در کرب
 مایه نظر عاقبت این نیست
 می کرد و نایاب جان عشق سر

ز خوف کبر پیرش او اتر ماند
 که دیده نقش بی مورد بر پیکر ماند
 زانکه که در دلم در دلم
 زانکه که در دلم در دلم
 زانکه که در دلم در دلم
 زانکه که در دلم در دلم

همین سیاهی ارباب زندگی دید
 نیکست نه صراحی قدان سحر از عکس
 ز ابل در دتر آترمان حساب کنند
 مدار دست ز دمان کیمیا گرفت
 فلک ز خنده انجم تمام چشم شد
 نظر بلند چو کرد در عشق دایه ملک
 در مقام که مستان قصه خیزد
 توسعی کن که بروشند لایه سی

آنها که نظر باز بنو خط پیر است
 این به فروشان ز خنده پیر است
 غیر از که عشق که پاینده باقیست
 جمعی که نظر بسته که شد از این غ
 در دست چه دارند بجز کاسه
 من کیستم و در چه شمارم که فلکها

فون کی که در دلم در دلم
 زانکه که در دلم در دلم
 زانکه که در دلم در دلم
 زانکه که در دلم در دلم
 زانکه که در دلم در دلم
 زانکه که در دلم در دلم

خوبی زلف خود را که سبزه
سکری افاد کان که بر داری
خاکبوی ماست که آن که در
سکری که در میان که بر داری
روی که در میان که بر داری
سکری که در میان که بر داری

باز به تیغ تو زنده راه سوختگان
و ز زبیدی عاودان که بر داری
کنو که لیل یاد تو حق خار خارش
در خجارت و حسن شبان که بر داری
درین میان دل صبح جان که بر داری
بجای که ری زخم نهان که بر داری
ساقا اسطیجان که در حادثه
در بطوطی شیرین زبان که بر داری

دین رمان که بدستمان نموده در
بگو صایب این زبان که بر داری

دل می گویی که از در و باغ خان که در
این به اریست که از یاد برین که در
صبر کن بر نفس که در خدای که در
که خود دل آب بود تو خسته چو
در خضار لطیف تو خسته چو
که در خضار لطیف تو خسته چو
که در خضار لطیف تو خسته چو

لاله بر شبنم کل سبزه پمار شود	کل رخسار تو مر جا که نمودار شود
دایه بر سیر که طفل حو پمار شود	عشق فکر دل افکار ز من دار شود
چشم دارم به چین درو که فرار شود	آنکه از چشم تو افکنه مرا نمی قصور
صبح چون شد علم سمع کونار شود	عشق نایت خرد تیغ ربانی دار شود
دل جو که دید سنگ برده اسرار شود	تن جو که امید ز غم رشته جان شود
بر دل غنچه شبنم سحری بار شود	گلشنی را که کند نار چین پر بار شود
آه از آن روز که تپت مایه شود	از صفای دل ما حسن بود جلوه طار شود
بوی پیراس اگر قافله سالار شود	می توان رفت یک چشم بریدن بار شود
راه خوابیده محاسن که پیدار شود	عقلت را ستمایان نپذیرد اصلا ح

سجن استمعان قدر پذیرد صا	
قطره در گوش صد فکوتی شود	
بلاله و سمن و ارغوان که بر داری	بد و حسن تو با گلستان که بر داری
باب دیده خوار کی شان که بر داری	در آنجس که سبیل است خول کل چو
به پیرای آب روان که بر داری	چین که سر بهو ایند شاهدان چین
بشکوه من کوته زبان که بر داری	در آنجیم که راه سخن ندارد سمع

فان فاضل که از زبان که در
فان فاضل که از زبان که در
فان فاضل که از زبان که در
فان فاضل که از زبان که در
فان فاضل که از زبان که در
فان فاضل که از زبان که در

دیدار و سخن از موضع آینه نمود
 زین تخم است یخ صدف و شیشه ای
 که در آینه ای در چشم خود می بیند
 که در طوطی کند طاعت می بیند
 نقشش بر رخش شب را در آینه می بیند
 سخت روی سحر او را شب می بیند

سمنان شاهنشین کردند و ارجا
 اچا که ویست تا از بر من براید
 هر چند که کور مار کز کد لباد
 چو عیوی بر هم تا زان دمن بید
 تا اینین نوا جای رسین چمن براید
 درویش کز دود و داسه پاکه قن در
 بر حمت رسیدی که از چمن براید
 خضر و از سرم کرد
 براید

دردی که خاک
مر جا که نام شیرین باکو کین
در قطع راه هستی هم عیال دور
خارجی که در دره عشق از پای من
از خلوت اینجا یوسف خان بود
انگشت آسمان بر عت ارضیم من
تسکین و قیدی

مرکز که دیده افغانان پس
بویب سفید چون سدا که
کن مریحی و کردید صبح را که
حسن عزیز او را غنای
از خاطر پنهان یاد وطن برآید

کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی

رشته پیونیدار از ابریدن
چهره برک خزان زرد از جدایی

سر سراسر ای را چراغی است صیاد جهان
خانه دل روشن از نور خدا می شود

جلوه سرکن که خون ارچشم میل سر کنه
میتوان از شیر ماران ملامت صبر کرد
میدهد یا دسواد سید قیامت
لکری یابی دریا میگرد و دور
خیره چشمی پس که پیش عارض کلر یک او
میتوان در پرده شب حال خود پی
فتنها در زیر تیغ مرزبان بجایده
مضمر را از لوح دل خون یک میباید

پیش رویانهای صایب لیل رکیخن
شرم بادش کر سخن از دفتر کل کند

ندوی نوحه یار مر حاضرن برآ
گردد از بهار خیزد و دوار چین برآ

آب کو مرہرہ از خوش
 ۶ غنای دل ابریم و سحر از آب
 می کشم و من از آن غار که دیار خود
 بارغم از دل چون که تو اندر
 با تو یکی اگر جانب هم از خود
 از رخ زخم دل این نامور شود
 در دغاس نفوس اینی علی شود

کوه را برین کجای است
 محرابی که در میان
 کوه را برین کجای است
 محرابی که در میان
 کوه را برین کجای است
 محرابی که در میان

سر زار خم به ریخته میسازد خون محالست که از دیده میسازد این سیاهی عرق زردی در یازد صایب از راه بارانیش دنیا زود	می اگر با جبر از دست صحبت کرد چشم من و من زخم دل انگشت نقطه بخت سیه ریخته کلک صفا جلوه موج سراب وقت کو یطرا
---	--

این تاج از سرست که تن چون قلم گزرو ری چون حکم جامم خم شود از بار در وقت سر کس که خم شود داعم زخام که برینان رخم شود سر سکه لکریست که تاب قدم از سکه تو تیغ حوادث دوم شود از شبنمی چه اش خورشید کم شود چون ابر سر که آب ز شرم کم شود بر خاطر می که سایه کل کوه غم شود از فکر بای پییده میت الصنم شود	از آه دل سر آمد ارباب غم شود این جسم چون سخال که سبک از دود در کوش حج حلقه مردانگی کشد اشکی بهر که رسد جای غیرست در موج خیر حادثه دیوایست ز سهار در کشا کش دوران صبوریت در یابو ز سینه عاشق چه میکند سایه کلاه کوش قدش تابان فریاد غم لب چه پیداد پاکند صایب روانه که میت از دلم
--	---

کوه را برین کجای است
 محرابی که در میان
 کوه را برین کجای است
 محرابی که در میان
 کوه را برین کجای است
 محرابی که در میان

کوه را برین کجای است
 محرابی که در میان
 کوه را برین کجای است
 محرابی که در میان
 کوه را برین کجای است
 محرابی که در میان
 کوه را برین کجای است
 محرابی که در میان
 کوه را برین کجای است
 محرابی که در میان

در طبع نظر من به این جهان تواند
خدا که در این عالم می تواند
در این عالم که در این عالم می تواند
در این عالم که در این عالم می تواند

جمعیت و جوی معنی یکا تواند
ما خود چه در این عالم می تواند
ما خود چه در این عالم می تواند
ما خود چه در این عالم می تواند

در روی تو خط و دله ارجان می باشد
همه کرده نشسته اندگان می باشد
همه کرده نشسته اندگان می باشد
همه کرده نشسته اندگان می باشد

پیش خستی که شد از رفت پستی آگاه	و من کار بود طوق ز پیمان و جو
پر کا هست که بر باد بود و بناوش	در پیمان عدم محسوس پیمان و جو
خست جوهر شمر شهادت صما	
خط از ادبی اطفال دبستان و جو	
عقلت چه اثر در دل شیاری نما	افسانه چه باد دولت پیدار نما
باجب سیه عاده سهل عظیمت	زان به که اندیش که هموار نما
در دیده این بی بصران عالم آوا	رنجیت که در آینه تار نما
در عالم امکان چه قدر جلوه کند حق	از چرخ در آینه چه مقدار نما
حال دل پر دغ من آرویده خنما	چون جوش گل از رخه دیوار نما
از طبع درشت تو جهان بر تو درست	هموار چوشتی همه هموار نما
در سمت مر دانه اگر کو شستی	مگر یزدان کار که دشوار نما
خط چکمه از اکنه از عشق خبر دار	چون مورچه پوست بهم بار نما
حاکمی که تماش که این خبر است	در دیده ما بستر چار نما
صایب ز ملک مطلب رستم پند	
آینه بی رست چه دیدار نماید	

در این عالم که در این عالم می تواند
در این عالم که در این عالم می تواند
در این عالم که در این عالم می تواند
در این عالم که در این عالم می تواند

[illegible]

رکوه غم دل مارمیدہ شد صا

حاکم چشم خواب کران ساسا

آمد بهار و خلق بکار میرودند
 گلهای که دوش روی نمودند از جا
 در یاب فیض صحبت روحانیان
 آنها که نیستند شکوهی کا
 دستکی تبار ندارند نعمها
 پیدارشو که راه قمار است
 خاشاک نشین که معرقت از خاک
 آنها که دل بعهده گوشت نه اند

کجا رخسار او تاب نگاه نشاود
که آن کل خار دیر این از نشو و نما
کمی صد شرف و رخ آن لب لعل عباد
که از گردن چرخ که کو صفا دارد
بهری زان کان ایند نشان کن چشم
که از مرگوشه در چاشنی خود می دارد
موجودی دل زاننده دو بیان می دانی
که از ششم کل این مع خیم دارد

[illegible]

از آن روزی که چون گل دیدم خاک
پیشانی بجز خاطرش سرگرمگر
مستو غافل ز دوران خطایده گام
نه آن ریجان سیراب از گل آن ریبا

سیه چشمی که در آینه از کس نمی بیند
غم نومیدی و محرومی صاب کجا دارد

آنکه از او ضلع خود دوایم بگشاید
 میشود سر حلقه روستند لای و کای
 نیست ایمن اگر کند شوخ چندان جهان
 ابر احسان میکند در خاک تیغ بران
 کار فرمای غضب را حتم میشود سخت
 نور خود را بر زمین مگر نماید افتاد

نفس سیه ام از خطاب میورد	چنانکه تیر شهاب از شتاب میورد
ز قید عقل در اهلیم عشق فارغ باش	نه سایه در قدم افتاب میورد
طراوت تو کند سبزه تخم سوخته	خوش آن گمان که درین ماستاب میورد

علم رافضی از احوال خاص هر کس
 اگر خاموش یا چنین زبان شنیده می شود
 نگارنده در این باره خطابه می کند
 چنان که در این باره خطابه می کند
 چنان که در این باره خطابه می کند
 چنان که در این باره خطابه می کند

این سخن که گوید که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و این سخن که گوید که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و این سخن که گوید که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل

همچو جوهرش را آینه باشد
 این سبوا و اگر گشت و باشد
 سبز کرد و خار اگر دیده باشد
 فارغست از آنکه چون منای
 وای بر آنکس که خاری بجا باشد
 در کنار دجله سرشتی که دریا باشد
 جلوه کل خار در چشم تما باشد
 دست پیدا و فلک دیگر چه از ما باشد
 میکند در پیکر هر کاه ما باشد
 وقت موج خوش که در آغوش ما باشد
 مای سوزن در کریان سیاح باشد
 عشق کو تا جگر این شیشه باشد
 یوسفی ماید که بازار لجن باشد
 این خماری نیست تا از جام صفا باشد
 اسنان کر نشسته خود بر سر باشد

دیده مایه چنان شان ویا باشد
 بر سفال جسم لرزیدن نه از دجا
 تو سر مار گشتن مویا سی کرده
 خود گشتن را از گشت دیگران بدست
 سر سر خاری کلید قفل خندین ابد است
 تحفه تعلیم ما لبستان است
 غنای سی که از کل ما خیال کل خوش
 از گشتن تیغ ما در موج جوهر گم
 از حجاب ما که در کار براه داده است
 لشتی ما چون صدف در دهن اصل
 حیرت این خار مانی که در مانیست
 از گشت آرزو و مر خط دل را مات
 ممت مردانه میخواهد که شش از جا
 چشم آموشوق لیلی از دل مجنون بر
 حیرتی داریم که خاری بدن بر فراهم

این سخن که گوید که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و این سخن که گوید که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و این سخن که گوید که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و این سخن که گوید که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل

ز فیه جسم فانیهای غیر است
 خدای یوسف چه از زندان بود
 خدای یوسف چه از زندان بود
 خدای یوسف چه از زندان بود
 خدای یوسف چه از زندان بود
 خدای یوسف چه از زندان بود

این سخن که گوید که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و این سخن که گوید که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و این سخن که گوید که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل

عنان دل بیده روشن
چون دانه رخسارین درین
در جلوگاه جن نوسودار
سری زار ساختار
درین رخ بای دامن
و اندرین یکایک
چون که ناز و دوست
چون که ناز و دوست

ز تار راز و ست
بلیغ ایم و در یک
سودایان باشن
سایب سیکه مادی و سخن

در مقام که شای هر که
چو دولت که مار این
سعادتی که زبال و بر
دین بود و در میان
که اینک راجع با عطا
نزدایم کل کار

چون که ناز و دوست
چون که ناز و دوست
چون که ناز و دوست
چون که ناز و دوست

تراکز خاک برک خرمی رویدمیت	که برک عیش ما از عیش برکان برون
چنان مستی است در معان نوازها	که چون سو فاریکان اردلم خندان
بقامت سرور از قد کشیدن	بعارض ملک را در کل پریدن
من این رخسار صیرت آفرین که یار می نم	سرنگ که مرور از چکین بارید
و اگر ده است چون آینه حیران محاسن	که می را در رکست اردویدن
من این مرغان کیرانی که از خوشی می نم	کناه و شیار از زمین بارید
اکبری پروه در بار از مصری رلیجا	تاشائی تو از یوسف خریدن
چه مغرور است خورشید جهان و حسن	که صبح آرزو را از زمین بارید
بطا سرخی دارد و سر پستان پکانش	که طفلان موسی از یکیدن بارید
نشد زان پتار بهای من خاطر نش	که تمکین تو دل را از طعیدن بارید
نمیار و نحو مشغول دنیا اهل پیش	که و حشت آمو از از چیدن بارید
حجاب سهل بسیار است ارباب بصیر	نظر را برک کامی از پریدن بارید
ره هموار پیش و در میان این خط و	که در مرور از چش می دیدن بارید
زیر بهایمین افوس اول مکر و صا	که بی و ندایم از لب گردیدن بارید

که ناز و دوست
که ناز و دوست
که ناز و دوست
که ناز و دوست

بهر کمال فلک بیرون
 بودی که کند خورشید
 طالع هر که ترا دیده است
 درین ریاض اگر مصرعی کی نوزد
 چو سرو از که دل را
 ز بار رحمت در پیاده کم کند
 که قطره بی از شش چو آب
 بهر کمال فلک بیرون
 بودی که کند خورشید
 طالع هر که ترا دیده است
 درین ریاض اگر مصرعی کی نوزد
 چو سرو از که دل را
 ز بار رحمت در پیاده کم کند
 که قطره بی از شش چو آب

فلک چو مهره بویین بود بفرمانش	بهر که قوت سرخ دعا باشند
تن سخالی خود را بهم شکن صا	که در عوض تو جام جهان نما

اگر کلام نه از آسمان فرود آید	چو ابر سختی خانه و سر سجده آید
ز اهل دل تو همین نقش دیده آید	که روز روشن از آتش بختیم دود آید
طهور عشق ز ما خاکین غریب آید	که ابرهای سیه برق در وجود آید
فلک زعمده این عقد های سرور آید	برون چگونه یک ناخن کبود آید
نکرد آتش مغرور سجده آدم	تا بسوختن ما سرش فرود آید
جهان خطه بهشتی است از خاک آید	بجا خوش چو رسد شعله در و آید
شدی دو تا و همان میدوی بی دنیا	نشد رکوع ترا نوبت قعود آید

دل کشاده من صایب آید شود	
در خرابه اگر آسمان فرود آید	

تراز عالم عبرت اگر خط باشند	از آن به است که صد کج پر کشند
مکن سوال اگر چون صد فتنه کشند	بهر کشودن لب دامن که کشند
بماه نوبت نان بی شغور و فلک	تو گیتی که ترانان بی جگر کشند

در این جهان چو اندر دواج ان
 ز حال و سر و مردان کناره کن
 اگر کلام به جواب
 در این جهان چو اندر دواج ان
 ز حال و سر و مردان کناره کن
 اگر کلام به جواب

بهر کمال فلک بیرون
 بودی که کند خورشید
 طالع هر که ترا دیده است
 درین ریاض اگر مصرعی کی نوزد
 چو سرو از که دل را
 ز بار رحمت در پیاده کم کند
 که قطره بی از شش چو آب
 بهر کمال فلک بیرون
 بودی که کند خورشید
 طالع هر که ترا دیده است
 درین ریاض اگر مصرعی کی نوزد
 چو سرو از که دل را
 ز بار رحمت در پیاده کم کند
 که قطره بی از شش چو آب

بهر چه غلبه کند بر قضاوت عالم زدن مرده آلوده و زنده
ریختن چاه غنی که قضاوت عالم زدن مرده آلوده و زنده
ای وای اگر حکیمه دل را در این عالم زدن مرده آلوده و زنده
نخل که جگر را در این عالم زدن مرده آلوده و زنده

جای درست و حکیمه با نماند
خدا که دل را در این عالم زدن مرده آلوده و زنده
صاحب کسب که این عالم زدن مرده آلوده و زنده
مار بطولیان طرف کلک

لغو خنده که آفتاب
نقص طعمه که آفتاب
صد بار پیش من بود مجلس

جام بهار را بر آفتاب زد
دل آب شد بطولیان طرف کلک
بچاره پیش من که در آفتاب زد
ششم چون رضوی دل مهر زمان
زان دشت نهاد که بر عکس افکار زد
دل و طوایف بوشه ایمن نمود

چو بستی که دستم که یار شود	منوب بوسه ام آن مشرق که یار شود
برندارم لب انقدر از لعل لبش	دل به ام از درد سبک یار شود
گردان شمع جهانوز بگردم چیدان	که بر سوخته ام شعله دیدار شود
نومن از تلخی این درد میرم حقیقت	که سر خنده او شربت یار شود
از جگر خوردن ماعش جگر دار شد	که سر شعله سرکش زخو یار شود
خطا اگر کرد و خست که قیامت یزد	چشم مست تو محالست که شیار شود

مای پرون منه از گوشه غزلت صفا
تا کلبه تان یک کل بخار شود

مردان باب تیغ شهادت و صوفی	تا بی غبار سجده بران خاک گویند
کام تحت شست بدیوار میدهند	از کعبه خلق اگر بدل خوش گویند
چون شیشه عالمی همه گردن کشند	ما از شراب عشق که اسیر خو گویند
باز آید آب رفته سستی بجوی ما	روزی که خاک تربت یار گویند
تیغ زبان سلاح نظر های بسته	آینه خاطران بنظر گفت گویند
دروست من چو در سبزه اصدار	اگر آب اگر شراب مراد کلو گویند
ما حرمت مال ملک در جرم دل	ایچانه را با به مکر رفت گویند

از چشم تو خون شست که آفتاب زد
دست بگرفت که در یار زد
از آنکه نه از این صاف و دل زد
چون دست در کار زد

منه ایازت که چون در این عالم
خاک و خون و کرب و بلا
بگذری و در این دنیا
بمانی و در این عالم
خاک و خون و کرب و بلا
بمانی و در این عالم

عاقبت بخیران همین است
و من سبب است که ما را
باز چای صبر و استقامت
در میان این عالم
بگذری و در این دنیا
بمانی و در این عالم

دست یار نهاده ای که در این عالم
خاک و خون و کرب و بلا
بگذری و در این دنیا
بمانی و در این عالم
خاک و خون و کرب و بلا
بمانی و در این عالم

برید وانه ز رخسار بسیار
درین زمانه حیات و روزگار
سعادتی که بود در کد سعادت
کل شکفته ز اغوش خار میگوید
ملایمت بخسان ثمر نیست دارد
کز دانه خود پاک چون تان صبح

صبر خانه همین ندمید به صبا
که با سیاه دلالان شایسته

تردیمیم آه غم آلودند
دل بر سر آتش ز سوا و هوس است
از گریه مارم نکند دل صبح
غیر از دل روشن که دلیلی است
در ملک صباحت توان با دلا
از غش دل خام شنید است
چون حلقه تعب است سزاوار

نظاره زلف و زینت
دختر جمال و زینت
مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر

مهر و زلفان با دانه و خورشید
 سحر و جادو و کیمیا و جادو
 سحر و جادو و کیمیا و جادو
 سحر و جادو و کیمیا و جادو

شماره خطی که در این کتاب
 به زبان فارسی است و در این
 کتاب به زبان فارسی است و در این
 کتاب به زبان فارسی است و در این

و در این کتاب به زبان فارسی
 است و در این کتاب به زبان فارسی
 است و در این کتاب به زبان فارسی
 است و در این کتاب به زبان فارسی

و در این کتاب به زبان فارسی
 است و در این کتاب به زبان فارسی
 است و در این کتاب به زبان فارسی
 است و در این کتاب به زبان فارسی

در سایه حمایت عسقت جان ما		مار از بون خود غم دنیا نمیکند	
صایب غبارینه مکمل پسند ما		داعی که کار دیده دنیا نمیکند	
مهر حادث خایه من بر زبان	لیل حویضه در بغل آشیان	مهر حادث خایه من بر زبان	لیل حویضه در بغل آشیان
مهر زو ام بسته ز دل دانه محو	آدم و کر چو ابریاض جهان رو	مهر زو ام بسته ز دل دانه محو	آدم و کر چو ابریاض جهان رو
سرخ کل خدک بخون آب دیده	خوش بخت که در بوستان	سرخ کل خدک بخون آب دیده	خوش بخت که در بوستان
خوشوقت بلبل که در ایام بهار	از بیضه سر برار و پیش از قرآن	خوشوقت بلبل که در ایام بهار	از بیضه سر برار و پیش از قرآن
زنگار خود پرستی آینه غور	از خاکبوس در که پر مغان	زنگار خود پرستی آینه غور	از خاکبوس در که پر مغان
نام و نشان حلال را بکس که در جهان	بی نام زبیدی کند و بی نشان رو	نام و نشان حلال را بکس که در جهان	بی نام زبیدی کند و بی نشان رو
بر عذیب زمره عشق و محبت	ورنه چو استیم کل ایگستان	بر عذیب زمره عشق و محبت	ورنه چو استیم کل ایگستان
ایمن مشورسته آخال دگر	کاین در دیره در بطر پاسبان	ایمن مشورسته آخال دگر	کاین در دیره در بطر پاسبان
باجیه که داغ و فاخته را داد		صایب بدر که ای این آستان	
چو عشق دشمن جان شد خدکار	قضا چو تیغ برادر سپهر حکار	چو عشق دشمن جان شد خدکار	قضا چو تیغ برادر سپهر حکار
پست بسته چه کل میوان چید	بان حال حجاب بطر حکار	پست بسته چه کل میوان چید	بان حال حجاب بطر حکار

و در این کتاب به زبان فارسی
 است و در این کتاب به زبان فارسی
 است و در این کتاب به زبان فارسی
 است و در این کتاب به زبان فارسی

کلام اول است بدو از سرلاییده
 کس کی زخم میخوام که زخمی اود
 خون من بیک پیمان او چو نه است
 صایب ای قند و مکمل میگرد
 مر که دین و دل نامیکس لایزال

صفحه روی تراوید و ورق بر کرد	ساده لوحی که من دوست نصیب میگرد
نشر زانکه دهد خایه بد بس	الف قامت او مشق قیامت میگرد

لی لب فعل تو صایب الی دشمن کل	
در نظر جلوه چیاره حسرت میگرد	

عشق نور انکه ز جا در دل خار است	تعبه را چون مجمل الی جهان چار است
در سر اندیشه او عقل اخر سر گذشت	من که فقم مور عاجر مال و پیر پند است
جان شتافان جا بوس قیامت میرسد	پاربی پروای ما تا آستین کلاه است
از لباس طاسر ارا دم سبکبستی گشت	از سرم اندیشه دستم و دست است
رتبه ارا دکی بگر که تحمل میوه و است	از حجاب سرو و مو است سر بالا است
در فضایی لامکان از مکی جاسکوه است	دل به بال و پر دین و امان سحر است
شیخ شهرار کوشه گیری شهره افان است	سر بحیب خاک برون دانه زار است
سوزن عیسی یار دلاف میانی د	رشته سر در کم مارا اگر پیدا است

کر کرد و دار تمیدن طبع اهل دل ملول	
صایب ای مرقطه خون و قمری ناکند	

عجب این باغ بوی یاره دل مید	شاح کل مادی ز دست و تیغ فاکل
-----------------------------	------------------------------

و یک دیار اماره و یک دیار اماره
 موج اگر کا می ساحل و موج اگر کا می ساحل
 میگشت میدان که دیار اماره و یک دیار اماره
 مکر در احوال و مکر در احوال
 صایب از یاد تو ایام جوانی باقیست
 کتب با ویر طوطی آن خواب و بوی

امواتش در سواد چشم خود
که صایب ازین سواد چشم خود
سنان کرد خطهای بسیار
میان روز و دو جا که در آن

نقد جانزالب خاموش که بیان باشد
جلوه صبح قیامت که دریاست
سینه صاف تر از چهره یوسف دارم
روزن عالم غیبت دل اهل جو
دم آبی که در تلخی نیست نبود
سکر ابریت که باران کرم می آید
چون نباشد دل خوشند که کس غنا
نیکند جلوه خورشید قیامت عشق
هاله را که دل موری از آن شود

رخه مملکت دل لب خندان باشد
لیت مجنون که در سلسله جهان
عسل امید من از سبیلی خوان باشد
من آن شهر که دیوانه فراوان باشد
جگر سوخته را چشمه حیوان باشد
برق آفت غم سگوه دهنان باشد
زین حاصل که در روم فغان باشد
راز عشق تو در آن سینه که نهان باشد
خوشه اش روز جلال سلیمان باشد

جذب عشق محمد بملایک صبا
این کندیت که در گردن ایشان

و چمن تاحرف آن لای خورون
دید اهل بصیرت کاروانگاه
عشق مالا دست از معشوق دامن
دانه در صیدگاه عشق می خورن

سرو چون در دزدان ز راه آب مرو
مرکز زخمی مخور و از چشم ما خون مرو
ناقه لیلی عبت و نبال مجنون مرو
لرزه است آدم بیک تقصیر مرو

در این عالم تیل عینه آماده است
نخواب ناز و خشم او شود
لیکوه جن و صاحب است بیان دارد
که در دوزخ و جحیم می بیند
که در دوزخ و جحیم می بیند
که در دوزخ و جحیم می بیند
که در دوزخ و جحیم می بیند

مگر در این عالم تیل عینه آماده است
نخواب ناز و خشم او شود
لیکوه جن و صاحب است بیان دارد
که در دوزخ و جحیم می بیند
که در دوزخ و جحیم می بیند
که در دوزخ و جحیم می بیند
که در دوزخ و جحیم می بیند

کجاست که در این عالم
 زین عالم برون نماند
 که در این عالم
 زین عالم برون نماند

که محبت صدف در شاموار سپید که شد چو دانه یاقوت ابر سپید زار میده دلانت این و آن سپید چه دل تپ کند از ناله پیش مار سپید که پای کوب ز آتش کند ابر سپید زمی فروز بر ز دستاره و آن سپید که حبه زهره زین کند ابر سپید که محبت زمین کرد و پیر سپید که چو مرکز گردید پایدار سپید بنای صبر مراد و مادر سپید که دشت محبه کرد و دید کو سپید	سر سگد کرم که کوه فروز این دریا ز آتشین رخ او بزم آب رنگی با چنین که عشق را پندار ساحت فروغ حسن نفس سر میکند در کا بعین خلوت خاص بوختم بد مراد قیامت در آنجن که عارض او توان یال رسید کشت از عالم چه شد که طامرد دل آرمیده بود چنان ز دایره روی صراحت نوای سوختگان کوه رابر قص آورد ز حسن طبع رسی بلود دیده بدو
---	---

چه دیده است در آن آتش ابر سپید که بملاحظه جازا کند تار سپید ز حیرت تو شرهای در حاد دارد ز پیواری عاشق چه کار می آید بجلش تو شوخی بر دکار سپید بجلش تو شوخی بر دکار سپید
--

در آیم در این جهان
 زین جهان برون نماند
 که در این جهان
 زین جهان برون نماند

کجاست که در این عالم
 زین عالم برون نماند
 که در این عالم
 زین عالم برون نماند

طومار دمای کین باز کرده اند
 بارب هر گل گفت که امروز دین
 کلیمای کای چشم دهن باز کرده اند
 صایب که چشم دهن باز کرده اند
 در کشتی که دیده من باز کرده اند

نتوان گذشتن از دو جهان بی چاه
 این راه دور قطع شمشیر شود

صایب بگریه کرد و او را جهان
 سیل سار را که عنان گیر شود

با خود بهشت را به خاک میسرنند با صد کند محراب طالع میسرنند اما که سر حلقه قرآک میسرنند چون کل رباع سینه صدک میسرنند از حسن فض مردم مپاک میسرنند دست و دهن با کشتان پاک میسرنند	جمعی که زیر خاک دل پاک میسرنند روحی که شد لطیف چو شبنم درین در حشر سر روزن جنت بر آورند جمعی که محو غنچه کله کج نهاده اند نتوان نور شرم بخرش پای و نه سر مال شبهه که بود چون این
---	---

صایب مکن روح نکایه عارفان
 از سیر کلخن آینه رایا کسرسند

چشم مار و سی خن باز کرده اند چون مایان تشنه دهن باز کرده اند مار از سیر صبح وطن باز کرده اند بانی که در سوا سی خن باز کرده اند	که خلق بحر ف دهن باز کرده اند باز که از جدای تیغ تور خنما ماطوطیان مصر سر خوار و ستیم در زیر خاک غنچه سازند بلبلا
---	--

ز قلم ایم شک خن خن خن خن
 رفته ایم شک خن خن خن خن
 رفته ایم شک خن خن خن خن
 رفته ایم شک خن خن خن خن
 رفته ایم شک خن خن خن خن
 رفته ایم شک خن خن خن خن
 رفته ایم شک خن خن خن خن
 رفته ایم شک خن خن خن خن

عزیزانی که در این جهان می بودند
از این دنیا رفته اند و بهشت را خواهند یافت

پروغن تو خوشید جهان را | که بغیر از دل صایب همه جامی

انکس که تماشای برود و بس بود
 بر چهره خورشید فروغ تو کو
 در دولت سیدار دهن غوطه جهان را
 خوش کند با نظر موسی شکافان
 شوری که قیامت بودش غائب در
 از آتش کساحی می آب کند

لر خاک شود دست در غوش تو دار
 این چشم بر آبی که در غوش تو دار
 فیضی که دم صبح با کوش تو دار
 عاشق صبح از خط زره تو دار
 در زیر علم سرو قیاب تو دار
 مهری که حیا بر لب خاموش تو دار

مرخند اردول صاب صبر خوش
اما صبر اخواب فراموش تو دارد

ازاده و مقید عالم نمیشود
در سجده خداست بنو میدی تا
لبسه و محیط صدف گردیده
ز بهرش کجانشود طبع راست
از قصر اعتبار تو کی خست تا بجا
عینی کار رشته مریم نمیشود
تا حلقه است زور کمان کم نمیشود
قانع رهنشست حاتم نمیشود
از اتصال حرف الف خم نمیشود
سرکز بای عشق تو محکم نمیشود

سلطان مار جادو عادت نمود
ماست از سر کرم داری بکن
شکو چون در دل که شد کرم کلک
و امید و مندی از ازان سبب شد

صفت خردمند که در دنیا
چون کوه دریا و دریا
زود می ریزد و زود می
نمی کشد و در دل عالم
زود می رود و زود می
نمی کشد و در دل عالم

مرا با خار نو میدی رها کن ای حسن	تو ای که دگر که دگر که دگر
سیم بی ادب بر کرد بوی گل	اگر مکران لیل خار و یوار چمن
نوازش از کسی جز سیلی آید	اگر صد سال یوسف در دستان
تو از خاک اجل ز افسردگی برون	و نه جاده احرام شتاقان

پی رو پوش در آینه روا آورده ام صبا
مرا چون طوطیان با خودی روی سخن

مرا ناله از پرده دل براید	بناری که سیلی رحل براید
دین باغ چون سرو آزاد کانا	یکامی مهر عقده دل براید
اگر مربع می این رنگ دارد	بران دانه رحمت که کل براید
خوشا کعبه دل که در آستانش	یک آه صد کار مشکل براید
ز صحرای فردوس دلگیر کرد	غریبی که با گوشه دل براید
بصد لب اگر زخم کو یا نکرد	نه از عهد شکر قاتل براید
ز آگاهی خویش در زیر تیغ	خوشا حال صیدی که غافل براید
بکشتگان محیاف را	چه کام از لب خشک ساحل براید
بران خال شد و لبری ختم صایب	ز صندبه یک بند مقبل براید

در خیم قیامت بین ما و او
و نه شورش از دوزخ و آتش
فرغت دارد از غیابی حاج
از آتشهای تیر و دغا را
بر روی شش برده عیب
که کوه قاف بر سر عقیقه
مست و شب باریک است
از خون بصرایم و دشتها
دارم از ناله شکم پر و دین
شورش دیوانه از زخم پر و دین
نیت از شکم و دینا که کم در دین
زخم می خورد از دین پر و دین
بکشتگان محیاف را
نخورد و دینا که کم در دین
دینا که کم در دین
دینا که کم در دین

کلان می بیند که در دین
کلان می بیند که در دین
کلان می بیند که در دین
کلان می بیند که در دین

فردون خود زینت دل با چه
سیرین فاطمه که کز کس
جامه هم نداشت زینت دل
این دایه دل که زینت دل
همه زینت دل که زینت دل
عشق که این راه
طی کرد و دهنش زینت دل
نشدیم چون صبا بای لاله

آه از جگر تشنه خورشید بر آ
مرقطه که دریاچه زنجار اسوا
این اغزل خسرو معنی که فرمود
خوبان عمل قنیه دیوا سوپا

غور و لوح طان افرون خوبان در کما
طلبکار خدا را منترل از ره دور
بط فان کو سر از گردن می بر نمی آید
ندارد و در جرم قرب آینه رو
بحیرانی توان شد کامیاب از چهره
لذ از باغ پیرون اضطراب دل
در اغوش جرم وصل حیران کند
سازد مضطرب بیل حوادث
بشیرینی سر آرد نو بهار زندگانی
پشت از خود نمایی

تنه‌ی سخن را که یکمیدهد صبا
ندارد ناله جانسوز چون فی شکرت
انجا که شوق در حمایت بدر کند
شدیم در اوقات قامت کس

داعی با فیم که در راه
خون عالمی که دل و دماغ جمع کرد
حاشی شمع صدف
در طوفان دست خنای سردی
صاحب کلید بر سر زبان بدر کند

مر که است با حق نهم با در کرد
در جرم مهر تابان که اور کرد
فون می کور صاف و فی عاریت
میوان میانه مازن با و دیگر کرد
در دهن از زبان حق مطلب گوشت
بوی می آید نه تواند برون جز کرد
خال ای جاده درین صفت هم نه
ما که این سبک دل باد بخت

فان و اندکی هم در دور
درین زمانه که در این عالم
ما که صیاب در مقام محراب
فان و اندکی هم در دور
درین زمانه که در این عالم
ما که صیاب در مقام محراب

ابوبهاران ۱۹ غوغا
 که صد ف مال بول ندارد
 مرکه دل خوش خود سوز ندارد
 ذوق یکاه خیل ندارد
 از دل منم مجوس کی نیست
 فانی یزدان بهمال ندارد
 صایب اگر ختم خوشکاف دارد
 حاکم شش

صدف مال بول ندارد
مرکه دل خوشن خود سوز ندارد
دوق پرگاه خیسال ندارد
از دل منم خوشی ندارد
خانه تی پروان بهمال ندارد
صایب اگر ختم و شکاف دارد
حاجه حسن عاشق خان ندارد

چهارم
عز اولی و امانا بمهر دل سپرد
خار و خن از درد درد با حاصل
نیست سامان تا شایسته چو
هیز و جان و خط شیر دل سپرد
ببدقت دستی ندارد و میری زور کمان
تجربت بران جوان را بمهر دل سپرد
صبر اگر که دم غماز

چهارم
عز اولی و امانا بمهر دل سپرد
خار و خن از درد درد با حاصل
نیست سامان تا شایسته چو
هیز و جان و خط شیر دل سپرد
ببدقت دستی ندارد و میری زور کمان
تجربت بران جوان را بمهر دل سپرد
صبر اگر که دم غماز

به پند و نسی ندارد دیگر
 صبر اگر یکدم غماضی کند بر دل
 شوقی شمع وایم چون ز محفل
 سبزه از دم طاعت فیه و صلاست
 که چون طوطی سخن برون ز محفل
 از نرس زلفی خود اغنیه دارد
 لکن این اغنیه را بهر حکایت
 دادند

که در مردن دهنده ز کارد
 کس لاله دل در نه دوار
 در تنی که با در نه دوار
 چهار از دودل اندم در
 به و باله کف دل می بار
 که عشق اول بر نال دل
 که به شمع اس و سماع در به

چوید قامت من شد و تازی عمر	اگر خوش سر شاخار میشکند
بدور خطاب لعل تو شد حرام	چه نو بهار بفصل بهار میشکند
نمیخند متاعی که نشکست او را	نیم عمیق که مرار و کار میشکند
ز ترکنا رفلک میسند میره	که زنگی است به سنجار میشکند

چنان ز گردش چشم تو سر خوشم صا
که از مشاهد من خار میشکند

نه سر چانه از حال خود مارا کرد	مگر رطل کران اس شک را از جا کرد
یکد وجهه توان کرد مستی از خود	مگر سیلاب از حال خود دور کرد
نسند ازاد مرغی را که کرد اسید	مرا تا کی چون بر کرد اسید
نمی آید این طاهر پرستان باطن را	چگونه رخت خود در صورت دیگ کرد
دل روشن بدو یک چهارا می مند	لحا آینه روار رشت و از ریا کرد
مکافات عمل در چشم طالم خواب	از ان در خانه های نغم بیکان کرد

لعا و دست در اخوانی و خسته آصا
کسی تا جید جای خوش را از جا کرد

سخن رنگ اثر آینه افکار میگرد	نسیم دلترا این بوی ارکضار میگرد
------------------------------	---------------------------------

که عشق اول بر نال دل
 که به شمع اس و سماع در به
 به و باله کف دل می بار
 چهار از دودل اندم در
 در تنی که با در نه دوار
 کس لاله دل در نه دوار
 که در مردن دهنده ز کارد
 که عشق اول بر نال دل
 که به شمع اس و سماع در به

چایه و لعل تپید بخت
 خضر این ویرانه را به بخت
 در کنار خاک عمر با خون جودن کرد
 ماز نیمه خونه اسیر توست
 راز ما زبده دل عاقبت کرد
 غنچه بوی قفس در صحن و صحن
 نقطه حال را به صحن و صحن

که در مردن دهنده ز کارد
 کس لاله دل در نه دوار
 در تنی که با در نه دوار
 چهار از دودل اندم در
 به و باله کف دل می بار
 که عشق اول بر نال دل
 که به شمع اس و سماع در به

چون که در این عالم هر چه هست
از این عالم است و از این عالم است
و از این عالم است و از این عالم است
و از این عالم است و از این عالم است

در کبر و محبت پرو جان پاکد کرد
نعمت عالم حرفی است هجی حسن
حلقه در آرد و رون خانه باشد بخر
آن سکار لاغرم که ناتوانی خوش
با بلای آسمانی بخر کردن شکست
با کمان یکدم مدارا بر هوا کرد
چشم موریر اسلیمان سیر هوا کرد
مطلب دلار زبان قهر هوا کرد
رنگ آب تیغ را غیر توانست کرد
برق رانج از نیستان سیر هوا کرد

از ته دل سیکس صایب درین تبار
خنده چون عجب تصویر توان کرد

ز راه عاشقان اندیشه اصرامد
تلخی صبر کن تا معدن کو سر توانی شد
ز یک تنیت شاخ پر عمر
چهارم بر جگر دندان نمیدی شرم
درین کله از نیست ده است تا بیدار
ندارد حاصلی حواله پیوند تخیل
خود وار و غم دنیا و عشق را بار
عنیت و ان درین عالم وصال خطا
ز دو و تلخ پروا دیده مجر نمید
که آب بحر چون شیرین شود کو سر آمد
غم فربه شدن صید مرا لاغرمید
جراحهای پنهان بجنب دیگر نمید
که چشم از پشت پای حور کس نمید
نی حامی که می آید برون سگر نمید
اگر افتد ز دستش سرد و عالم نمید
که باغ حلد این بجان جان پرور نمید

از این عالم است و از این عالم است
و از این عالم است و از این عالم است
و از این عالم است و از این عالم است
و از این عالم است و از این عالم است

انفوس خود و صد سال از این جهان را
بجای آنکه در این جهان بماند

از لک ستاره فروغ دل ۥ چون صبح میبه دل افکار من سحر

نامی غبارستی موهوم مخوآ
صایب حجاب دیده سیدارمن

خوش وقت قطره که دریا سفر کرد
موجی ازین محیط کیهان برکات
مانند بخل موم نهال مهیا
شد محو تخم سوخته در خاک نبات
بر آب تلخ بحر کجایه افکند
آتش استین خود از کبریه برکند
بالکه نوبهار ستم بود خطا و
اواره خویش راهوای و گم کرد
از جلوه فریب آتش برکند
در معر خاک ریخته بدوق شمر کرد
دلروده که تربیت باطل برکند
ابری که التفات باب که برکند
آنکه دل نگاه باطل نظر کرد
ملک دلی مانند که زیر و زبر کرد

صاحب سبزه از رخ او با نگاه دور
ما افتاد دست کسی در مکر کرد

نه زرو سیم و نه لعل و نه که خواهد
زین کلستان که بر کنشی آن معور
زین همه لاله میداع له در کلزار است
در بستان تو همی کرد و سر خواهد ما
شت خاکی تو ای باد سحر خواهد ما
داع افسوس را وراق حکر خواهد ما

در این راه ایضا قدر خواهد ماند
 عشق و لایه خیالست بایکدرد
 از صدف پیریه عالی کلمه خواهد ماند
 عیش پر مای خود را کس که درین بهرند
 در دل اسکنان همچو شکر خواهد ماند
 عشق پروانه زنی بال پروری کن صفا
 اگر در این جویه نه بال و پر خواهد ماند

گفت و بسیار از عفت جان من شود
 آب دریا پرده افلاک را درستم
 نور چشم من کفایت آب من
 من آن بحر که این کفایت من
 انکه دارد از عجاوین آفتاب من
 سخت بگو ای هم دوچار آفتاب من
 آن که خواهم که تو اندر من

متن این بحکم
 آمده دارد اعطاء ضرب که
 تحت بیع اسم دو چاراقاب می شود
 آن که اگر حکم که تو اندر جابر جاشن
 در این مختصر اگر بالین عاب می شود
 در بار دوی حوادث در بطا رو در
 انقدر باشند که مرفح و با من شود
 شور غریب زبیده دل عاقبت چوین شود
 این مکتب خندیه بان در کمالی

وہودا ایک نکتہ ہے کہ ہمارے

مدرسة الفقه في دار الفقه

عقدہ دہائی کی یادیں

خضر چون سبزه ز بوم و بر ما بر خضر
 از نشان کرد کی از تیر قضا بر خضر
 چه سعادت زیر و بال بها بر خضر
 نمک چون رسد از شعله صدا بر خضر
 کاین بخاریت که از ابر بلا بر خضر
 لاله کر سحر خاک شهدا بر خضر
 راه کم کرده ز جارا بها بر خضر

دل اگر از سر احلاص جا بر چید
آه اغیار و لیلیت بحر و می عشق
فیض بی برده نمنا کن اگر اهل دل
میس روشن که آن صحبت ناضل
سکوه از رخ مکن بکنند بنیاد
شبنم سوخته اش که یه شادی باشد
چه امید است که در عالم نومیدی

میکند آب دل سوخا کار اصال
نالہ کر جیو خانہ ماہر خیر و

ز سر گذشته پیروای در دهر
که درختکی این صیغه نال و پر
صدف چه آبلها در دل اگر
که با ما راکره دست بر کم و
زیقاری من آسمان خط
ز آرمیدگی نفس دل خردار

غرق عشق چه اندیش از خط واد
 از مجوز و عاقبت دلت در سب
 سر تلاش تنی کند ز حسن عیب
 کسی ز قید جهان بجز سر و ارادت
 بشسته یار و برزور کار سنگ
 چنانکه از سنگ خاموش را مهر و

دشمنان شرمنده و در محراب
تسبیح و تکریم و تهنیت

مرکز صاحب قفس اور خط و کتابت
نورانی راجا جی کو باطل

در بیان شیوه و در دامن ملک
در خین و قی نفس

عقده دلستان را با دامنک بدار
دره فرکی این شیشه بکار عارفان
و هم میدان بدست استقامت عن
وقت فیه از این بکار عارفان
و هم کان کرای کمین دیدم اردو
چون علیکم کی نیست در غای پر
از طلع و سبک بخون نازکی
سند
ماهی دیرده طاعت عبادی
خون کیمی را که بیخ از دست فاکت
ز ماورجانی دار و طلقهای هم
ز ماورجانی دار و طلقهای هم
سخت به دوستی و امان باین
میکند عاشق دل در راهی و درم
را نرو و گاه خار را با سحر
در بر و زین شود و حق عباد
مر که پای شب و در دهن کل
و حقین قتی که عباد

روزی که در آن عالم دوچار باشی
 در آن صحنه که در آن عالم دوچار باشی
 روزی که در آن عالم دوچار باشی
 در آن صحنه که در آن عالم دوچار باشی

اهل دردی صایب از عالم دوچار باشی
 در دل نصرت این کوهر نایاب باشی

از آن کشتن دل کس تاج من کلجی	که چشم باغبان انجار خود پوشیده
دل کس تاج من جامع کز شرم رسوا	نگاه از چشم بیرون همچو موز و دیو
چرا ازاده در خوشتر ای لیکر ازاد	که سرو از خاک بیرون ساق برمالیده
تبار کشتی را لیکر کاه خط باشد	از آن دایم نفس از دل طلب زده
غیر مصر غربت یاد دوستی میوید	که چون یوسف رنگینان بر کس پیوید
مرد و آتش افکنده است مکتوب جانان	که مرغ نامه بر چون موی آتش پیوید
نه آسانست بیرون آمدن از وادی غفلت	که خون از چشم بیرون حواس پیوید

بموسی میتوان صد کوه را برداشتن صا
 ز دل تا بر زبان یک کلمه سجده

منم از دست کسی ازاد دنیا کشد	ما که دار و صفای زور باشد
در قیامت بر پیش افکنده میجوید	سر که انجا کردن از بهر تاج باشد
جلوه معشوق خوشتر بنماید از کجا	موج از آن کامی غمان از وید
در دل من در در انشوائی دگر	رنگ به آینه ام چون سرو بالا کشد

عقل عاقل را راه حق و دلا در آن
 نور انوار فضل دست میا در آن
 لذت بر واد در یکدم ملا فی نیا
 هر قدر چینی تر از در سنجیدگی
 سهل مستخرج کلام عاقل دور من
 در کلام معنی دایم قفس غفلت
 کویه چینی که از وادی ۶ لالان
 از نواد شهر صایب در آن

نماند به سوختن او در حاتم
 طوق کلوی فاحشکان خط حاتم
 محقق عشق و شمع کاستن از آن
 در حاتم
 فاحش میوان بجواب سلام
 فاحش من بالقیاس کی می ناز
 عشق من دیوانه را کشد
 در حاتم

صید عجم هم به جرم کشد
 لب حلال می خورد من حرام کشد
 کرد دید طوق فاحشکان طوق کبک
 روزی که سر و قامت او اعلام کشد
 در ساع فلک حق صبح شام کشد
 در روزگار حسن تو این شکوه کشد

ای راوی از حدیث
 نام دل روشن از نور عباد و برین

نمی آید بر زانوی تو
 موی دیده اند که بر زانوی تو

ز فتنه طلب و دوا
 ساریه مرده و دوا

در دلش دم خوش عود و عطر ناز و ناز با سپهر سطر اهتمام کاش خود را ز کمر	یا که سر را در دود و دغ عشق نوری فرزند روشن میکند چشم میکند از درشته را کمر و لکن
---	---

سر جیب سج بر می آورد چون اما سر که صایب در دل شب یکد و ساع

است خنجر آب صحای قیامت در شبستان لحد خواب فرست کاین بخار و دود و آخر ابرجست بر چراغ زندگی دست حمایت خویش را هر گاه ساری و جد پشتر از فوت وقت ایضا میشود عقل خاست آنکه دل سرد و نصیب چون نفس درینه دردی نور میشود چند درویرانه از اهل سعاد چاره این درد ویدرمان نصیب	مخت امروز فردا حمله را تلخی پیداری شهبای این نا امید از آه سرد و ناله سوزان دست بر کس که میکیری دین تار پشیمانست دل در شهر بندگ پیش اهل دل ندارد فوت مطلب عشق را سنگ ملات میشود سنگ میکند پیوده کوئی خانه دل را هر کسی را صد خود باشد حصار نوشته گیر را بلای محو شهرت درها
--	---

کسی که در این شب بیدار
 کای فتنه در دلش بیدار
 دست در دود و دغ عشق
 کسی است صاحب من دین
 که غیر نیک و دگر دانه نمی کار
 بزرگ اوست که بر خاک می آید
 چنان رود که دل مود را سازد
 میان این سخن که می گوئی
 که هیچ طایفه را نبی
 و در عهد کنای من صد
 باختر به و چون شب

چون آفتاب برین زمین
 ذرات عالم او را فرمان
 نفس را در عالم خانه این
 از آن بانی است و چون
 و من طبع کرد و چون
 از آن بانی است و چون
 از آن بانی است و چون

از آن بانی است و چون
 از آن بانی است و چون
 از آن بانی است و چون
 از آن بانی است و چون

هون قدیم نمیدارند
در سر و سینه عادت است که در میان
کار می کشند از عجب که در میان
نیمه از اوقاف دل نمیدارند
زبان که در دست است از کمال عجب
هون که در دست است از کمال عجب

از دست که در دست است
هون که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است

بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است

بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است

مست نازی که دل و حسی ما کرد	تا بهارش می چون خون کبوتر باشد
میش جمعی که ز منت و نشان جوخته است	تشنه لب مردن از اقبال کند باشد
صبر بر سوز دل و تشنه لبی که صفا	له چو دل آب شود چشمه کوثر باشد
درستی از فلک نشسته رنگ مباد	زمانه است که از سینه سنگ مباد
لب صدف زده بحال و ابروی انصاف	بکام شیر و دهن ملک مباد
لشاده رو سخن سخت شود کسی	بهر دردی که بود بسته سنگ مباد
نه سر که داغ کد اروز در دمد است	له ز سر چشم زوای ملک مباد
تو از فشاندن تخم امید سب مباد	له ابر حمت حق به رنگ مباد
اگر عیار تر بهای روزگار است	ز چهره کل امید رنگ مباد
مدار از کل این باغ سار کاری	له خون یکپاش ز چنگ مباد
چرا عشق سار و بسا و کی صاب	
درین زمانه که از نام و ملک مباد	
صحبت ز حرفان سیه کار آمد	بر روی سخن این تار مباد
ظاهر شود و در دل نادان اثر حرف	در پیش نقش این تار مباد

بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است
بنا به اقبال تا که در دست است

که در این عالم زانچه که در این عالم
 که در این عالم زانچه که در این عالم
 که در این عالم زانچه که در این عالم
 که در این عالم زانچه که در این عالم

روی پوشیده ز آینه جان میکند تیر مرغ چید بود کج ز کمان میکند ششم ماست کین یک روان میکند دکلستان سخن آب روان میکند	آه از آن دلبر محبوب که در پرده لریه باشد بهوس عشق به از عقل بود از جهان گذران نیست که شش اسبان صاف شود تا همه خوابان برضایت باشد
---	---

صایب شرع بر دهن ای که این مکتوبه نوبت خونی آنکه دهان مسکود

همه چون آب یک پرده مسکود اهل دنیا همه در مانده تر از مکتوبه بیشتر تیغ زبانان جهان بی سیر آه ازین مردم عالم که چه کوه نظر	بد در ومان که بهواری طایر سینه دسکیری توان دشت توقع غرق نه همین سبزه درین راهکدر پامات عمر جاوید خضر را بطری می آرد
---	--

نیست از جانب معشوق محامی مسا است قدرت که دل با جگران بجز

زمین مکرده در اخون بخت از لاله میان بر بند غنیمت را که همگام کیم عجب آنی جهان جنگ را بر روی کار	در دیوار در وجه از نسیم بهار زمین مکرده کل شد هوا کشاج سفل رک سکه از طراوت چون که بهار
---	--

که در این عالم زانچه که در این عالم
 که در این عالم زانچه که در این عالم
 که در این عالم زانچه که در این عالم
 که در این عالم زانچه که در این عالم

که در این عالم زانچه که در این عالم
 که در این عالم زانچه که در این عالم
 که در این عالم زانچه که در این عالم
 که در این عالم زانچه که در این عالم

که در این عالم زانچه که در این عالم
 که در این عالم زانچه که در این عالم
 که در این عالم زانچه که در این عالم
 که در این عالم زانچه که در این عالم

مسابقه زنجیری با هم دوشی کل
هکذا داند ضبط روی بی زور
کرش بر شمشیر عاقبت طلب
رجا و خوف است در حال صلح
که چون کمال کرد و منع از برادر

جای صلی که در میان
این خلج را چه ایستد
خوشتر که در وقت شهادت
عزت زندگانی جاوید
از بر که بر قتل و داماده
جای صلی که چه با بد
نشد به تملک بدوئی
ریح الهی را بر طبع

فون شمع آگهی که بیدار
دین که بدین خوش میاید
که از صدای خوش و غم کرد
که درون طرب بسمه مایه
در از از نهاده که تا قلم
فی اختیار یاد و زنجیر
فی کشت کوز منجی و سید

بدری که سواد دل که در
مطالع که سواد دل که در
از غافل در دست که در
مکن عیون غامض که در
کلی که در دست که در
بدری که سواد دل که در
مطالع که سواد دل که در

در میان این که هر بار یک سنگ در
چون میری رسید این کوه مران
شیرستان معمار فکر صلی
تا چو دستار سر مایه بلاها شود

سایه بر سر کس که آبرو خدایان افکند	رشته چون آب روشن بر کج جان افکند
عشق بلا دست سر کس که بر کمر دریا	آسمان از بر زمین چون سایه آفاقند
پرده ناموس تواند حرف عشق	بادبان چون پرده بر خراطون افکند
از کلهای خود بریدن و حاکمیت	ورنه سر کس که هیر می کشان افکند
سر که اشرم کم دیزیر و امان بود	در دل شب سیاه از زرد امان افکند
سر که انجا جمع سار و خوش را بود	خویش را چون قطره در دایه عمر افکند
رحم کن بر ناتوانان کرد و هان بکوه	میواند رخنه در ملک سلیمان افکند
بر سغفان رحم کردن رحم بر خود کرد	وای بر شیری که آتش درستان افکند

من چنان صبا یکبارگی کنم خود را که	خویش را در بسته در چاه رندان افکند
ز خونخوردن آبرهای نمایان بارها	ز آه و ناله گفتار از سخن پروازها
یک شیار زرم سگشان افسرده میگرد	باندک شیر از روانی بارها

من و بختی در
که در سر کار انجانی و در دستان
ار آن خوشتر که خنجر صلی سامان
درین کاسای شکرین و جنان من
که بختین مردمان شیرین و نقشان
که دارد و با این شیرین شاد و کرم
خدا و رحمت و در جواب که در جهان

عظمتی عالم که در کوه
از آن بخت آن روی دل افروز
ایستاد آن سرمه الود و دل
از آن بخت آن روی دل افروز
از آن بخت آن سرمه الود و دل
از آن بخت آن روی دل افروز

فلک باشد و کوی از نور سلطان
که از لطف و چوکان بخت
از لطف و چوکان بخت
از لطف و چوکان بخت
از لطف و چوکان بخت
از لطف و چوکان بخت

سرمه ای که از آن بخت
از لطف و چوکان بخت
از لطف و چوکان بخت
از لطف و چوکان بخت
از لطف و چوکان بخت
از لطف و چوکان بخت

ندارد و چو دیکر من سامان خندید اگر از زعفران خار و خنک	
من از اندیشه رقیب و یار غم صفا که لوح سینه زد و شد لایق و جان بخت	
دل بر آن کهن سال غمین میباشد قامت خم شده را دایم یکین میباشد	
در دل هر که بود خورده رازی شود میجو در یابی که تلخ جیس میباشد	
از لب ساغر می راز تراوش میکند ساکن کوی خرابات همین میباشد	
یاد در خسار تو نیم آتش فی زنهاست رشته حسن کلو سوز همین میباشد	
حال در کج لب و کوشه چشم است میقم در دین و پسته طلک کایم میباشد	
دین خویش مکن باز بد ریاضت کر ترا همچو صدق در همین میباشد	
ترا چون صبح خندان آفریدند مرا چون ابر کریان آفریدند	
من آن روز از سلامت دیشتم که آنجا هر رتبه آن آفریدند	
بلاهای سیه را جمع کردند از لطف پریشان آفریدند	
دو نیم آن روز شد چون پسته و لیا که آن لبهای خندان آفریدند	
گفت آن روز تلخ زلف خوان که آن خط چو ریحان آفریدند	

دل خودی که از آن بخت
از لطف و چوکان بخت
از لطف و چوکان بخت
از لطف و چوکان بخت
از لطف و چوکان بخت
از لطف و چوکان بخت

این از خوار است تمام دادیم
 دلش بجز این نیست با دیم
 مر لاله که از جان بسکیدم
 دین بایست دل فریادیم
 از دل نیز بسکیدم
 بیل بی غمت که فریادیم
 در خانه جان فریادیم
 چون غم که دم ز دل نماند
 این غم خاندن از خیال او
 چون کوه قاف موج برآید
 حال بسای عشق زنده باشد
 آن باد بکشد بهشت
 هیچ بهبود کار خوشی آن
 که برآورد ز بوی گلستان
 جان برده در این باغ گلستان
 بیدار بودم در این گلستان
 که در فصل بهار آن گلستان
 شامی ندارد دل با دین
 صورت دارد از او دایه
 با خنکیم و باغ گلستان
 خوشا آنکس که ماه نورانی

آنکس از خار ره عشق تواند کل چید به که از کف ندهد شیوه مردم سینه گرم تو از جوش نغفیه صا	نه ز سر آبله چشم فراری دارد سر که چون دیده در خانه بازی دارد نه عجب ز فرقه کوش که از بی دارد
--	--

از خط صفای روی تو یاد در گشت شب نیم کرد زلف ز کوه سها خون لاله در پناه حسن تو خون گرم آن لعل آبدار که خون میخکد از و شد کرد خط عذار ترا بوی که از آن روی آتش که چهار اکتا سنگ سر که داشتی از طوطیان روی تو محو عجب کل حوده که داشت خطی که بود نامه میسد عاشقان چشم تو از خرابی دل های عاشقان هن ترا فکده خط از اوج غمت با	حسن ترا مقدمه در ج و مات مرکان شوخ زیر و زبر انقلاب از انقلاب دور و قمر سنگنا بی آب تر ز زین موج سربا این سیم خام از نفس گرم آید از دو دلیخ ان خط طالم کباب آخر سپاه مور از ان کلمات چندان کرد صرف که خرج کلا چون آیه عذاب ز رحمت حجاب چندان داشت دست که خود دم آید چندان که در صفای آفتاب
---	--

این غم خاندن از خیال او
 چون کوه قاف موج برآید
 حال بسای عشق زنده باشد
 آن باد بکشد بهشت
 هیچ بهبود کار خوشی آن
 که برآورد ز بوی گلستان
 جان برده در این باغ گلستان
 بیدار بودم در این گلستان
 که در فصل بهار آن گلستان
 شامی ندارد دل با دین
 صورت دارد از او دایه
 با خنکیم و باغ گلستان
 خوشا آنکس که ماه نورانی

نقطه دایره و خط و دریاست
خود پستان ما و سیاحت
سرخین غفلت کنی
عاج را که با سبب ازین و میرسی
عارفان از نظر پاک و شایسته
بنگ آید در اجماع

نظر را بایه که خواستی بلند است لناه تیر کج و راست پاک می عنان نفس را سرکش تواند دشمن حکم زیم غیر رویش را ندیدم سیر چون	که سرکش بود بر صدر جابرستان سران که نارسای حرم خود از آسمان سمند سرکش افلاک را در زیران که در آسای کلیدین حال باغبان
---	---

درین میانه لاف بخودی ابرار صد صا که از سنگ ملامت نشا رطل کران
--

مخلص حرفت که اوراد منی ساحت دل روشن که ان فلکی آب شده است آب و چشمی از ان سبب تبحر آن که لج در کوشه ویرانه جمعی مرشت زان عباری که خط از لعل تو بچشمه است زلف مشکین تو بر دامن صحای و در دل سنگ تان قحط شرافا زان شراری که گرفت سوار کل جای تکر است که غمهای کرانای تو	در میان و هانی سخی ساحت ماچو تو دلبر سیمین منی ساحت دور با کرده که سبب منی ساحت کز زرد سیمین منی ساحت سر طرف طوطی شکر شکی ساحت سایه افکنده خطا و خشی ساحت تا بر کرمی من بر منی ساحت سر طرف طوطی اش سخی ساحت با دل سوخته سخی منی ساحت
---	--

ز جوده تود آل آسمان و درید
کل شماره و یک خان و درید
حلال و بران شاخ کل و درید
که نقد خود سبب باغبان و درید
مجوی خمر سحر افلاک که سیات
که ازین کشف این سخن و درید

که ازین کشف این سخن و درید
مجوی خمر سحر افلاک که سیات
که ازین کشف این سخن و درید
مجوی خمر سحر افلاک که سیات
که ازین کشف این سخن و درید
مجوی خمر سحر افلاک که سیات

بما و مومن ازین مکانی که چون
عالم که ازین مکانی که چون
مژده صاف بدیدی که چون
بما و مومن ازین مکانی که چون
عالم که ازین مکانی که چون
مژده صاف بدیدی که چون

دست در غیبه مایه در استعمار
هون جان کنی سر در قدم معشوق
کر خضوع خار تلخ نبود در مساجد
عشوان خیمه های شکست خورده
آب شستن که صفا در قدس
دید بار و می را آینه خارا زرد

نیز می شود از شرم گشت چنان
که دود آید چشم و در آن گشت
خواب نماند و در آن گشت
که شمع بجای که در غایت
بشدن چنانکه در غایت
بشدن چنانکه در غایت

مر که بر سینه ارباب دعا و گشت

صایب از وادی در یوز و لمانک
که بر پیشان نشد کس که در و لمانک

فول خاطر از نظاره منظور میبارد	بدل تردیکی از روی نگاه دور
اثر بکدار تا شمع بداد بر سر حاکم	که از آینه بر خاک بگذر دور
اگر خرم نبرد و مرغ ما خوشه صفت	اگر باران گشت ما بار و مور
که مشب میشود ساقی که در بر شمع	بجای پشته و باد احم و مور
باب تیغ خون عاشقان از خوش نشین	همان کلبه پاک و جدت از لب مور
مگر بدوشت از رخ پرده رلمان	که باران خجالت از حین مور
ز برق انتقام امین شوگر اهل اراد	که است عشاق و در خانه زبور
شمر و پای خود افشاندن بر سر کل	خوشا تخی که فیض خود بجای دور
اگر ملک دو عالم را کند یک گانه	همان از حرص صفت از جبهه مور

مرو صایب بنور اختر طالع زره پرو
که ره کم کردن از رفتار این شکو

لدام آمینه و احرام این میخانه می

هست از خضم با خفته های من
کمال عیور دیده سور
مکود و خطا نیست دون و جز
که سر کم نیست کلن از کل من
قوی پرو و اربابان علی کوگاه کن
و که نه از مظلومان به روزن پند
ز کا و نیمی دل سکو از دفاع خون
که قبل هر کل تا است در کل من

بماند که ام چون مهره در عالم
مکوار فلش مایه این که چون فرهاد خون
دل پدیدار خواب اهل پند
عراق مار و امان کن مردن من
کامیاب و خون تا خمر خمر من
که اندک از این که در عالم

مغربی باری هم چون خورشید دارد
که دایم از طبع داغ نکشید و در غایت
سختی نماند این کجاست که از کمال
فروغ که در دل ز سر زبان نامد
صفا ی باغ رخسار باغبان نامد
خندان ریجو داغ عشق میان کرم

که نور این که از درون زبان نامد
که سبکچی و دیوار بر خیزد
که از قاصد باطل کسی که حق گوید
دین زمانه باطل کسی که حق گوید
برای خویش و منصور بیجان نامد
الهی چون مرا صد زبان بود در کام
حاجب عشق تو بهیم که در میان نامد

که در غل بر دهم ره ز خودم دون
که ستماره و کار از اسنان نامد
که در مملو و صایب غل و غلطان
که بر تو و بهادار و ان نامد

آسمان با تو در بارم برسد بود
روی ما دایم طریقه ایستاد بود
استیغ خندان که فانی هم در میان
در دل ما زین فانی هم در میان

عجبت از خواری خوان کایست تو	عزیز صحر کردید این کم بر نمی آید
مگر چون خار و خش در دامن تسلیم آورد	و گرنه موج ازین دریا مسلم بر نمی آید
نمی آید ز دل بی عشق بیرون قطره	ز گلشن بی کند مهر شبنم بر نمی آید
عیار بد که از صحبت سگان بیفتد	بدست راست نقش چه زخام بر نمی آید
از آن مغلوب میکردی که بر خود نمی	اگر با خود براسی با تو عالم بر نمی آید

اگر نه سرمه دارد در کلو صایب با
چه پیش آمد که از صبح بخا دم بر نمی آید

ز چشم بد خدا آن پاکد من را بکند	که پروانه استیاج در فاونس دارد
سگ ستم سپرد از چپا کی بدایم	که این بار سبک پروا نفس دارد
متو که در خط آن روی تشنگ را	ز آتش رو تا بد سر که ارد لکاسه دارد
لک و دشت نه خاک وطن سیراب دگر	که یوسف برب نل از روی آب دارد
ز بس کردم شمار حرم خود فرسوده	لشی تا کی حساب ریک دریا را بکند
درین و خسته ام بر ختم دارد سرمه خاک	حباب بحر و حدت حیم که دکت دارد
ز دل کز کرد و عصیان تیره شد نوید	که باغ امید داری پیش از ابره دارد
نشاط از غم غم از شادی طلب کسی	که برق خنده رو در ابر کریان جاکله دارد

که این دلی که در دیم غایب بود
که این دلی که در دیم غایب بود
که این دلی که در دیم غایب بود
که این دلی که در دیم غایب بود

دل ناسود و از دود مال نرسد
 از دود مال نرسد از دود مال نرسد
 دل ناسود و از دود مال نرسد
 از دود مال نرسد از دود مال نرسد
 دل ناسود و از دود مال نرسد
 از دود مال نرسد از دود مال نرسد

سایه بال سما چون سایه جلاد	یا دایمی که با ما بر سر آرد کی
دست رو برینه ماسیلی	از قبول خلق دل سرشته را کم کرد
بر چراغ بزم ما دست حمایت بود	آخر ما تا فروغ دولت دست داشت
مرسم این صید از خاکستر صیا بود	از ندمت سوخت سر کس دل مارجم
چون سپید آرام ما موقوف بود	ماله کردیم و آتش در نهاد خود زدیم

کم ملبای نیت صایب پرستش را بایسم
 چشم زخم عید ما و اعم مبارکباد بود

لی شود این شعله جانوز از مرد دل	نور شمع طور کی کرد و در محفل بلند
خون بود شبیکه کوه میشود مهر دل	دوری راه طلبان نیت کو ماه است
ابر تروستی نشد زین بحر بچا حاصل	دانه امید ما چون سر برون آرد ز خاک
از رک ما چون بصد نشد شود مشکل	ما زبان سکوه را بر یکدگر چیده ایم
چون سپید کنس که کرد آوار و در مشکل	مهر بر لب زن که در خاموشی جان
لر و باد می هم نشد زین دریای حاصل	خضر لایبزه این بوم و بریدیم

در زمان کلک صایب فقه رفته است
 بود اگر او آن سحر از به بایلند

عقب برون در در این صفت
 چون بپسند ما و اندر در عجب
 که در کمر روی این دیدار است
 در جواب ما و اندر در عجب
 چون نشد در عید این بچا حاصل
 ممت ما صرف در در و در دل
 ما بین کجانه زاکر و اعم این مهر دل
 که بدیدر سایه اندازد و در دل
 در شبانی صدف کو سیر
 کلک صایب تار و پود ما و در دل
 روی دستار کند سر سبز حاصل

در اگر کجای صایب و ان
 این بچا حاصل
 در اگر کجای صایب و ان
 این بچا حاصل
 در اگر کجای صایب و ان
 این بچا حاصل

در اگر کجای صایب و ان
 این بچا حاصل
 در اگر کجای صایب و ان
 این بچا حاصل
 در اگر کجای صایب و ان
 این بچا حاصل

اینکه چنانچه تو بخواهی که در این عالم
 ابراهیم را خدای تو باشی و در این عالم
 ایند که چنانچه تو بخواهی که در این عالم
 ابراهیم را خدای تو باشی و در این عالم

نقصان نمی رسد و بدین جهت
 حاشا که این متاع کرامی زیان کند
 در صدر آستانه شایسته که صدر
 آبرو خاک را می من آستان کند
 از این بیم که در کمال سواد احمد
 زندانی که فخر به بندگوان کند
 سبب شود و غیر جهان به کام

بجای که خنده لعل پیاورده در شود
 طوطی و مهر پندار گمان در پند
 می خوردن مدام می پندارند کرد
 عادت بهر دو که کیانی در شود
 چون نسکاه عیش و خمار شود
 بکاره عیش که ز خود با هم شود
 بکاره عیش که ز خود با هم شود

در هیچ برم چون نه بدست بتوان بچرخ برده بهمت بخار جسم و اما نبق را نتواند گرفت	این مباد و در مقام رضا میتوان این سرمد را بچشم سها میتوان خود را بمر رفته کجا میتوان
صایب که بخت اگر نیار دستی تان دولت سایه توان	
محمور را نگاه تو سرشار میکند آینه را که مست سر خواب میرسد حال تو سر زمان بدلی میکند قرا سر غمی مقدّمه کشته بود دل مخور در حرف سبک خوش از بکه دید آینه من ندیده خورشید سر کجا که دو چار تو شود شستند کرد پنبه علاج را بخون حیرت مرا ز سر و جهان بی نیار کرد بلبل ز ناله فاخته از کفکوی ماند	بدست را عتاب تو شیار میکند مرکبان شوخ چیست تو پیدار میکند این نقطه پس که دور چو کار میکند یوسف ز چاه روی نیار میکند این شاخ را شکوه گر انس میکند جو سر بدل بسره ز کار میکند از افعال روی بدیوار میکند زاهد همان عمار دستار میکند اس خواب کار دولت پیدار میکند صایب همان صیث تو تکرار میکند

در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

حسن محمد کبریا

مکرده کجی که بر زبان بود
در دل میخاست دل و زبان بود

عقل پر دوستی
قلب ہمارا
عقل پر دوستی

سید بهار

عاج حبه
ی در شو

سوز و دماغ غصن اگر باغ
جواب اگر ز کو تو حای

چشم اردیبدان بود
غیبای فرست

کون کون

شستی سحران حشیم ساحل وار
ل دیوانه چه پروای سلاسل وار
بخوان یافت که سرخچه چه در دل وار
نخن مردم آگاه دو محل وار
سار ما دور منزل وار

شوق کی اندیشہ منزل دار
 درہ طوفان نشو و دریا
 مینہ ماصاف چو شبنم و
 سخن از محمل لعل کی کو
 دولت نظارہ خود محو

رسول باغبان بود
 مریوت ده زبان
 عین کیمان بود
 سبک دیم دم

در وادی که
بر دوش که
کفایت باو جمع
در وادی که

	کے کس سے جمع
	محفل دارو

صایب انگش که بود با همه
تا دم مارین حای مج

پیش از این در این کتاب



من در بروی مومن و کافر باشد
 هیچ روی آینه را در آینه
 من سد مین بروی کندر باشد
 هر که بخوم روزن مجمر نه باشد
 هر که چو اهل دل مکوه رزنه باشد
 شد خواب نقش به بستر باشد

اشک بر رخ کس در دیده
سفاي قطر خوب و بد یکی
شود روز و شب یکجا
میں نفس حکید مہر جانی
دل چکونہ شمار نہ غمی
اہل سوق ہمان در کشند

در کوی عشق
در پله صف
خود بین عشق
با اشی
از اهل دا
در خاک

و عالمی
تدو
صای
عمر از عیار

که از حکم نفس منی صلی

چرخ ز خود رو غنی گردان
فکرم که خادای عشق بر کنعان را
ایمان داد که میرا رسد
بجای

هوشت رجا که سر ارامنی برودن
دین نامه که اسیدش
مکه جرائه

مغز خا
مغز از دل
مغز خا

This image shows a blank white page. A dark, textured horizontal strip runs along the top edge, likely representing the binding or gutter of a book. The rest of the page is completely white and devoid of any markings or text.

[illegible]

سوز و بداع غن اگر مانع جنت است
 صایب اگر ز کو تو جای و کز شو
 نشستی سحر که ان چشم ساحل دارد
 دل دیوانه چه پروای سلاسل دارد
 میتوان یافت که هر چه چه در دل دارد
 سخن مردم آگاه دو محل دارد
 و بسیار مراد و در منزل دارد
 صایب انگش که بود با همه کس است شمع
 تا دم مار پسین جای محفل دارد
 این در روی مومن و کافر است
 بر هیچ روی آینه را در است
 این سد همین روی کند است
 سر که بموم روزن مجرئه است
 سر که چو اهل دل مکروه رزئه است
 مانند خواب نقش به بستره است
 در کوی عشق بر رخ کس در است
 در پله صفای نظر خوب و بد گشت
 خود پس نشود روز و شب کجا
 با آتش نفس چکند مهر خاشاک
 از اهل دل چگونه شمارند غشاک
 در خاک اهل سوق همان در گشت

این دایره را خانه صایب گویند
منو و عارف چنانکه در این عالم سر را در میزنند
مکنید بسیار تازده روی در غل داریم

خار در بر این ماسه و خرم میشود
غلت از خرم این شیر خرم میشود
در ک این خست خایان شیر خرم میشود
در کست نامی که بلیخ و ج در میخورد
و این کل و اعدا از ارکات شیر خرم میشود
سایه رحمت مکی را که افتد در
سایه غرضت علی بن ابراهیم

کعبه کی در آن رخ نور فرم شود
مطلع ریکی مطلع میرساند چون
مر که کس ادمیت که او دم نموند
خاطر اندوه را بر لاله دایع چو شربت
کی دل صایب بر سر باغ خرم نموند

بهر باغ می عارفان
کلی باغ دفر در حضور عارفان
کلی باغ دفر در حضور عارفان
کلی باغ دفر در حضور عارفان
کلی باغ دفر در حضور عارفان
کلی باغ دفر در حضور عارفان
کلی باغ دفر در حضور عارفان
کلی باغ دفر در حضور عارفان

برق بجلی و نفس اهل دل نکست از من متاب روی که زیر لبت آن سادده دل که سکه طاعت سر که نمیزند مکی بر کباب من سر که نبوده است طاعت با کمال	منصور داری را شجر طور میکند آسی که صبح را شب میکند رطل کران بکلف محمود میکند طالع همین شراب را شور میکند علس تو آب آینه را شور میکند
---	--

صایب اگر تاج تهمان چاکند
فیروزه یا د خاکش یا پور کند

آبایش تن غافل از یاد خدا کرد این خانه خرابی به جاست سر او بی جذبه بجای نشد کوشش مرد چون نافه نفس در جگر باد صبا سوخت در رکندش چاه شود دیده حیرت بی رخ طلب راه دهد آنچه نخواهی در مهر که عشق و لیر است یه اقرار کردن مکنه عین کنت	همواری این راه مرا سر هوا کرد از آب روان خانه نیاید جدا کرد بر گردم از آن ره که توان و تقفا کرد تا یک که از لف که بکمر تو و اگر از راستی امس که درین راه صفا کرد دولت عجیبت اگر روی بیا کرد در صفی دریا توان شش سنگر قابل نشد امس که بتقصیر خطا کرد
---	--

این عیار است که در دین کمالیست
 در این دین که در دین کمالیست
 این عیار است که در دین کمالیست
 در این دین که در دین کمالیست

بچش مشتری سرکش جویند نه این ایربلا را از سر من دور میسازد همان در ناله طوفان میکنم با آنکه دلم دارد حضور بی با خیال دارد ز سیر باغ جنت دایع عاشق بماند سرافراز و عالم چون من در حضورم	همان بهتر که دوکان بر سر بار اگر خوش خون از سر مرا و سباز جوس راعده از دل ناله ای نه تا صبح قیامت در روی بخت دل آتش ریت از جلو کمار بهر شت کلی اخوش رعب خاکست
--	--

بگری ناله از دل نخر و غم بسیار
 اگر صایب در بخت لب کهار است

سرکش تلخ من در کتب خضر بکن به پر کی قیامت کن اگر با عشق میدانم خواهد بود احوال که کمال مرا کرد از وطن آوان آخر جودا دلیل پیگو عشق ازین افرون شد برون مار فتم از خود بکشد روی اگر ریخته خواهد زلف او عمل و دل	نه می پرور چون افتد در من می نه مر جاش آمد رنگ در من می نه تنهائی در آن و صد تنهائی نه تو سر چون بیم افتاد در دریا نه مجنون با کمال صغف در صحرای نه از خود مر که پروان در دریا بده صایب که چند چون در سودا
--	--

این عیار است که در دین کمالیست
 در این دین که در دین کمالیست
 این عیار است که در دین کمالیست
 در این دین که در دین کمالیست

این عیار است که در دین کمالیست
 در این دین که در دین کمالیست
 این عیار است که در دین کمالیست
 در این دین که در دین کمالیست
 این عیار است که در دین کمالیست
 در این دین که در دین کمالیست
 این عیار است که در دین کمالیست
 در این دین که در دین کمالیست

خدا که در چرخ غبار خاطر فرو رود
زاده جگر از سر و دود
منعین غبار خاطر فرو رود
زاده جگر از سر و دود
خدا که در چرخ غبار خاطر فرو رود
زاده جگر از سر و دود

دل صاف سازد و بختی باریک بین
ماه نواز عیار سودا بختی
عقل شکر کوشت بختی
شب بلال عید بختی
داری اگر طبع که شوی باد ساه
این کی که ای درو لیا بختی
از راهان خست بختی

سبیل صغیر و صل دیار میشود
چون کوزه نیکم و از انبای رود کا
صایب چون مردم دنیا نمیشود

عمر دردم خافان ایست می رود
دو سبب مال که را در بر من می رود
خون و کوه و مسکینان من می رود
ماه را بوده اموی عشق می رود
ای صوفی فخر من می رود
مرکب خاریست بهر پای من می رود
قوسه زارم که عیان دهر من می رود
میکند از دغان خود را من می رود
کلان ایست بهر تعلیم عالم من می رود
کلان را در انوش من می رود

زود بر بسند خاکستر خود شنید	مرکه چو است چو پروا به تحمل رود
مرکه خواهد که بحر قش که گذشت	چون ظلم راه سخن را با نامل رود
زخم در پیرنش سبیل تر میرود	مرکه از موشش نظاره قاتل رود

کر سخته های تو صایب سی بل میرد
سحر از خاطر جادو که بابل رود

از دم خلق دم باد خزان می آید	بوی کا خور این مرده و دلان
باد و پاک که چشم مراد را کرد	کار سنگیده از طل لران
دست بر خاطر آگاه ندارد و بل	کرک در کله ز عصیر شبان
در کماخانه ابروی بلند آغوش	تیر چو است در غوش کمان
مگر از رخه دل رونی تر اینم سیر	در نه تنها چه چشم کمان
لجه پیری مشوار چکه شیطان	میشد وقت سحر جواب گران
کار مارا چه سر انجام تواند داد	سخن ماکه بکار و کران

ناتوان باش که در ملک احاط
ناوک است کمان نشان می آید

بوی دل که ز زبان و نمیشود	طوطی ریت آینه گویا نمیشود
---------------------------	---------------------------

در این کتب که در این کتابخانه است
 در این کتب که در این کتابخانه است
 در این کتب که در این کتابخانه است
 در این کتب که در این کتابخانه است
 در این کتب که در این کتابخانه است
 در این کتب که در این کتابخانه است
 در این کتب که در این کتابخانه است
 در این کتب که در این کتابخانه است
 در این کتب که در این کتابخانه است
 در این کتب که در این کتابخانه است

بر آستان تو قسم او و شو غذای نور توانی به تیره رویان بله قطره توانی رسیدن آرد تر از اهل نظر اترمان خاکستند ترا بهر غم و درد و آهنگ از آن کلیه فضل اجابت زبان حاشوت جواب آتوست ای که عارف و روم	بسط خود اگر از بوی توانی کرد چو شمع ارتق خود که غذا توانی کرد نه همچو موج بدریا شنا توانی کرد نه چقدر تصرف سما توانی کرد نه در دهای چهار او و توانی کرد قبولیت دعا توانی کرد تو مارین جهانی کعب توانی کرد
--	---

تو اترمان شوی از اهل معصایب
 که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

دل صیاد با هو بطییدن دانه سوخته سرگز بد میدان شسته تیغ ترا خون بچکیدن خبر قافله ما بشنیدن نه کل و میوه این باغ بچیدن بمن خسته بخرچشم بریدن	هم عاشق بی جان بریدن آخر عاشق و امید ترقی میهات بهر کلکونه ربانید ز سم حوراش ما قدم بر قدم جاوید دل داریم بیمار بشت رخ اوقانع باش قسمت اس بود که از دفتر برآید
---	---

از کتابهای صفای روحی جان
 عالمی که به دوری کیست
 که در آستان چهار چشم نشاند
 قطره از چشم تو رسیدن
 کاسه اهل کرم عالی یکدور
 ماه و نوبت بدو و نور ماهان

لکنتی دریا میگرد و
 شورش اهل دریا میگرد
 کام مار خنده نهایی شرم
 زاب کو میگرد و دریا میگرد
 درم روی زمین یکدور
 طغیان خندان زلف میگرد
 عاشق از باطن ادب دریا میگرد
 صرط طوطی ز قریب یکدور
 ایچو آب اترل صاب که صرط یکدور
 نه جهان ز نور و کرک یکدور

از کرم روان غار میطیان که دارد
 اجاست که سر خط از آله دارد
 چون آب صیبت شده از ارم ندارد
 دست که خدا با سیرین ندارد

از این سخن او سر جگر می کشد
در یک لحظه و می کشد
از نو و غنای این سخن
که در صفت این عالم بالا شود
از نفس خالف کار کار و دنیا

چنانچه می کشد
باین جهان که خای بر او زده اند
مر از رحم نمایان کار کار و دنیا
نزد خدای سبیل ما سید انور
از کارهای ما را احصا کار کار و دنیا
نزد خدای سبیل ما سید انور
نزد خدای سبیل ما سید انور

همنو زنده روح جان کمر در است
از آن نظر که بخت غبار مار و دنیا
بخت غمت یا چون دو قطره در است
از آن نظر که بخت غبار مار و دنیا
نظاره کل اینست را مار و دنیا
نظاره کل اینست را مار و دنیا
نظاره کل اینست را مار و دنیا

چنانچه می کشد
باین جهان که خای بر او زده اند
مر از رحم نمایان کار کار و دنیا
نزد خدای سبیل ما سید انور
از کارهای ما را احصا کار کار و دنیا
نزد خدای سبیل ما سید انور
نزد خدای سبیل ما سید انور

بهر فردوس که وی که ز دنیا کشد	از موای هوای و کر اوخت اند
رک خامی رس که در منصور شده است	میوه پخته کجا از شجر اوخت اند
برده دار که چون ابر بر پستان	مر جانی که ز پیش نظر اوخت اند
تا آن موی میان کس نتواند رد	زلف مشکین تر تا کبر اوخت اند
چشم شوخ تو بعیب و کر آن	ورنه صدایم در سر که اوخت اند

عالمند از دل بر آید خود صاب
ساده لوحان که بعد کمر اوخته اند

در سخن گفتن خطای جان پیدا شود	سیر کج چون ارکان مرون رو و رو شود
چون صد فسر که در دنان سر شود	سینه اش بی کعبه کعبه در شود
اهل دل و صحبت بی نسیان مهر	عجب میباش در دمان کل شود
سخت جانی سدره احاد و سگ	در صد ف آب کمر چون اصل در شود
دست و پای باغبان سیدان دون	سعی کن تا بی کعبه این در و رو شود
ماخن غیرت کند ما سور و اع لاله	در کلبه تانی که واع من چمن سر شود
از رخا طمکد راند چشم خوب را مرا	کاسه که داب پر خون در کعبه سر شود
مهر خاموشی چه سازد با دل روشن	حلقه از داب چون مهر لب در شود

وشت و نه ای از چهل و نه ای است
 سر صحرای نیم خون عاقبتی است
 منوایم سالها باد بود و در چوب است
 منوایم سالها باد بود و در چوب است
 منوایم سالها باد بود و در چوب است
 منوایم سالها باد بود و در چوب است

رسم لغت را ما و طوطی شیرین زبان
 منوایم سالها باد بود و در چوب است
 منوایم سالها باد بود و در چوب است
 منوایم سالها باد بود و در چوب است
 منوایم سالها باد بود و در چوب است
 منوایم سالها باد بود و در چوب است

دفع زوینو چون از غایت میکند
 بکن دل کند و در کار سحر میکند
 مدارش بماند کباب میکند
 این بود که در کلستان میکند
 مگر که جز که بخواب میکند
 این بود که در کلستان میکند
 مگر که جز که بخواب میکند

نیم صبح جز از فسانه پندارند	جماعتی که جواب کران برآمده اند
چو شانه در حرم زلف راه جمعی است	که با هزار زبان پیربان برآمده اند
جماعتی که خوشه چون صدف است	
ز بحر مالب کوفته شان برآمده اند	
دوشن زرم از شور مایه سینه پرست	طی می محو در کلبه مانک نوشا نوش
ز کس محو خون عقل در پیمان داشت	جلوه ستانه سیلاب متاع موس
ز چه دامن یکش از سایه خود سر	باغ پر گل سنگ از خمیازه آغوش
برخی آید صد از سبکس غیرار سپند	شمع مجلس بازبان آتش خلیس
تیره بختی چو داغ لاله در خون مسطح	از فروغ می درو و دیوار طلس
در قفس تیغ زبان بار آمد از نیام	شعله آواز مادر کلستان خوس
گلشن از خاموشی مایه پرده تصویر	خون کل از شعله آواز مادر جوش
میگسک اصابت اهل سخن رور شد	آنچه از سباب عشرت قهرت مادی
عشق را می نیت کار از ستری پیدا	این نه دریاست کار از ساحلی پیدا
سالها باید چو مجنون مایه در دهن	تا ز دامن سیاهان مخفی پیدا

بانی بود که سبکس مایه دارد
 اگر بهاریان آب و مایه میکند
 بانی بود که سبکس مایه دارد
 اگر بهاریان آب و مایه میکند
 بانی بود که سبکس مایه دارد
 اگر بهاریان آب و مایه میکند

این طوطیان که از سگستان
بروای عبادت افکار صایر

نہی خجندی کا کہیں دیہی قریب نہ لادوں کہ وہ

دوم جوئی زمین کو دوا
کام سونہر مہر

در سواهی ان لب میگون لب محجور
سر نفس آغوش چون پناه خالی

کریه خواهد کرد صایح محرم بر من
سل حاجی خوش در کاشای مکی

میشود ابرو ان چون برکت تا که رود
 همه شب که دل سوختگان میکرد
 گرد کشیم و بلندست همان پایا
 خشک شد چشمه خورشید ز سر کمر می
 چشمه عشق بدریای گرم پیوسته
 حال مرغان گرفتار چه خواهد بود
 صدف آب در است که در خاک رود
 نس ندیدم که در آتش خود پیاک رود
 خاک ری علی نیست که در خاک رود
 ما این شعله آتش چه بقدر اک رود
 نظر عشق بهر کس که فدا پاک رود
 در مقامی که قفس با دل صد خاک رود

حیف صد حیف که در عالم امکان صا
کوشه نیست که کس با او آید

مردان نه جان خوش نه آسان شده
جان دادند تا سر جان گذشته اند
از دیده است آب دل سروان عشق
تا از پل شکسته امکان گذشته اند
فریادی باز خواست چه آسود جان
امروز آن کز سامان گذشته اند
از صد تار بند مردگان بستان
از عالم استیغ نسیان گذشته اند

[illegible]

دل گرفتہ کی از لالہ زار کشت
ز دستهای نکاحین چکا کشت
فجائیگی شایہ کل را بہار کم نیست
امان نہاد کہ از با کفار کشت
دل آئینہ من بجا کشت
کہ ز آئینہ مرکہ خار کشت
ہجیان ضروری داد و ستد کشت
کہ مہر پردہ صبح از غدا کشت

کبریا که در دهر بخت
دین خا بر سر غلبه بخت
بخت که در دهر بخت
بخت که در دهر بخت
بخت که در دهر بخت
بخت که در دهر بخت
بخت که در دهر بخت
بخت که در دهر بخت

چنین که دایره را سنگ گوده سپهر
محب که عمر ز باد بهار کشت

بهر چرخ جان دل می بند صبا
اگر کسی نظر اعتبار بکشد

زمن را ز دل صد چاک و شیشه کانی	ز بوی گل نفس در سینه درودن
اگر چه خاریں بستانم اما خار و لوم	ز دست کوتاه من دل خراشیدن
الروایای کو سر زرد من چون آب	ز چشم سیرین بخوش بالیدن
ز خواب نستی رجه ام از نور سستی	ز دست من بعر از چشم مالیدن
فلکها سینه میدزدند ارواح خون من	ز سر کم طرف رطل عشق شنیدن
مرامت تها سرد پیا بان چنان داد	ندانی نستان غیر لرزیدن
بهر سروی که چم کسکم بوند از و سر	زمن چون تاک بر سر گل محمدن
بشودت از جهان که چشم فتنه اصم	له از دست نهارین سر و شنیدن

یک نیت تمام عمری ارم بر صبا
بهر نیت ز من چون قرعه عطیدن

له زویده من انگار بر جبهه	نفس ز سینه من رخسار بر جبهه
مزار میکده خون حلال میباید	له ترکس تو خواب خار بر جبهه

جان به چنان کجا بکشد و وصل شود
کاروان کس با بان کس ماحول
می شود من روح تن پرور باید کوی
قطره ناصاف او مهره چو

جمع مرکب را کجای چو شمشیر
عاقبت نیران جمیع دل مند
جامه خشت کای دین و حشر
غوطه در خون نیرند صیدی کافل بود
ز بار منت این بد خوی غلغله بود
و اصل دیار دهر و دایه مال بود

بمهر چرخ جان دل می بند صبا
اگر کسی نظر اعتبار بکشد
بهر چرخ جان دل می بند صبا
اگر کسی نظر اعتبار بکشد
بهر چرخ جان دل می بند صبا
اگر کسی نظر اعتبار بکشد
بهر چرخ جان دل می بند صبا
اگر کسی نظر اعتبار بکشد

بسیار که در دل سپردم از یاد
بسیار که در دل سپردم از یاد
بسیار که در دل سپردم از یاد
بسیار که در دل سپردم از یاد

سرمد پداری در دست خواب رقه پنا و پنا پنا پنا ست صدر و استان در مجلس شد رتبسم چون دهد پیوند و لمارا هم	میر و ایمان نهارت دل جوانان زان میان مجلس نصیب ده پنا جای کف مانند غیر بر سر دریا اگر ازین حس شیران و لمارا بود
--	--

کلهکوی طوطیان صایب استر فاکلی سر که بی تعلیم میگوید سخن کو یا بود
--

ماه که نور حسن او مصفا میشود طلسمی را نام بادوستی تبه نقطه قطع وادی استی محروم بیرند غیرت بر دیده جوانان چون کرد اندر رخ از تیغ شهادت خونهای کارمارا در کرده انداخت صد تماشاست در پوشیدن خیم جان	حلقه پروان در محو تماش میشود چشم یعقوب از نسیم می شود زور می آید بر سر و چو تنها میشود در سر سر کس زور عشق پیدا میشود زشت با آینه چون شه چهره رسوا قطره چون بر داشت دست از خون وای بر چشمی که غافل زین تماش میشود
--	---

می فود در رشته جان صد که از رخ و ما صایب از رخ سخن تا یک که و می شود

بسیار که در دل سپردم از یاد
بسیار که در دل سپردم از یاد
بسیار که در دل سپردم از یاد
بسیار که در دل سپردم از یاد

بسیار که در دل سپردم از یاد
بسیار که در دل سپردم از یاد
بسیار که در دل سپردم از یاد
بسیار که در دل سپردم از یاد

بسیار که در دل سپردم از یاد
بسیار که در دل سپردم از یاد
بسیار که در دل سپردم از یاد
بسیار که در دل سپردم از یاد

این صورت خود را
نام نایب اطلاق می کند
معماری که از نوع معماری
در اینجا خانه دل اینست و می گویند

علی که سر از وزن فراتر آید
از کدکریان بجا
ایمید که دولت در پیش بخت
هر کس را آید او بر او

و دیگر که محراب عبادت
در سایه جم الکس سجی
میر چرخ بر تخت قضا
این بر لبها لبزین
از حال بازو من یار
این مورد بر سر تک
سخت خیم داد

از کتب خطی این کتابخانه

ز خوش معرودم از سرم ستاری
 به پیکاری بر آوردم ز کار خود جمای
 چون نامست ناقص کوه و صحرا و حی
 قبول تربیت در سرف خاکي عمت
 مرا لب تکی در قید زندانی ملک دار
 مشو از حبش مشکان کرد الود او غافل
 دلی را که بفریاد آوری ابل ورنه
 در ایام تو اناسی نخر حشر میوم

وقت ارباب دل اسقعه بخوشی کرد	صید و خست زده آوان ز موسی کرد
بی تامل مژده کشای دین عرب کا	نه ترا دوی مکافات بخوشی کرد
درس آرا ده کیش رود روان میگرد	مر که چون سرو مقیم لب جوی کرد

[illegible]

از خیال بازنشستگان سودا
نیز جانی از در طبعی
در قیامت هم جای خود
از خرام او دل کس که از جا میبرد
در محضون سوجای
نی نیکسان محل
میروند دایع کلف صاحب کار روی
فلک خال و خط او هم از دل با میبرد

شده شکسته فلک از موح حلاوت
صایب بی ملک خود از پس سگ آورد

تفصیل مرا از غم اجمال بر آورد	نظاره خط تو ام از خال بر آورد
مرکان تو بار چرخ طفل بر آورد	شوری که کند یروز بر سر و جهان
جیرانی روی تو مرا لال بر آورد	از جوش زبان غنچه من شک بر آورد
در پشته فولاد پرو بال بر آورد	با سختی ایام بازید که جوهر
اندیشه مستقیم ارجال بر آورد	از درد و غم رفت و آینه حکم
لین مرز در صحبت ماقال بر آورد	ساقی میان آرزو بان بند خود

صایب اثر از حسن کلو سوز نمانده است
امروز که پروانه ما بال بر آورد

از دل سکنین با نفس سیر	صورت شیرین اگر از لوح خار میبرد
آب دار دقت از سر خسته سر	مید و مجنون زور عشق که در جهان
یوسف ارکغان بود ای لیچ میبرد	بر نمی آید غور حسن با تکلیف عشق
در کاسیل عارض بد میبرد	عمر و سیل و عدم دریا و ماجرا
نقد و بخش در تشنجه با میبرد	مرک را اود کی کرده است بر ما کوا

نیز بجای خودی در شیشه و ساعیه
چرخ مهر و فرمان
چرخ طور در فانی
بیدار شوخ از ارام در غم غم
در آب جمعی بیند
درین مایه اینست دم
عمده شمشیر دیا
کی که خون خود درونی خود را
کرد و جمع عالمی
صفا در هر دین
در آن مکان صدق
نیم از آب کین
نخاکا خان بود
که در دین این
نیم از آب کین
نخاکا خان بود
که در دین این

نیم از آب کین
نخاکا خان بود
که در دین این

ای فانی که ز کز تو بوی کبریا
 می آید که در دین تو کبریا
 ای فانی که ز کز تو بوی کبریا
 می آید که در دین تو کبریا

چون بجا شود منزل مقصود مرا	چو امید کسی با دین سپار کرد
آب کو هر چه غم از تلخی دریا دارد	سر که قانع شود آهوده دنیا کرد
اگر از سینه من آینه را راز است	راز پوشیده عالم همه پندار کرد
وضع عالم اگر نیست که من می بینم	جای جسم بر تختش که دنیا کرد
سرفتن در وی و هر چه در دین است	سر که چار تو کرد دید می جا کرد
مشرق معنی نازک جگر سوخته است	این بلا نیست که زین درد موی کرد
بی نیاز است اقبال مواد اران عشق	از نیم آتش خورشید چه رخا کرد
ماز لیلی نغمه چشم هر سره سپاس	گرد مجنون مگر از بادیه می کرد

بر کوه انداز عشق ورق را صایب
 یوسف آن نیست که معشوق لقا کرد

سر که تسلیم فرمان قضا می کرد	بر سرش ابر بلا بال می کرد
چه ضرورت کشیدن سیاحت	کامرانی چو در دود و دایم کرد
بی ریاضت توان شهره افان شدن	به چو لاله شود و کشت نامی کرد
و اصلان کوش ندارند با فسانه عقل	راه کم کرده پی با ناک می کرد
در تمنای تو ای قافله سالار بها	کل جدا بوی جدا رنگ می کرد

ای فانی که ز کز تو بوی کبریا
 می آید که در دین تو کبریا
 ای فانی که ز کز تو بوی کبریا
 می آید که در دین تو کبریا
 ای فانی که ز کز تو بوی کبریا
 می آید که در دین تو کبریا
 ای فانی که ز کز تو بوی کبریا
 می آید که در دین تو کبریا

ای فانی که ز کز تو بوی کبریا
 می آید که در دین تو کبریا
 ای فانی که ز کز تو بوی کبریا
 می آید که در دین تو کبریا

موجودہ نامی درسیان کے گرد و پیش
موجودہ اراکان صلی اللہ علیہ وسلم کے گرد و پیش

من را که کردی در عشق ما شب
کرا بخان کبری باز ما شب
عقبت میر اعظم
بن مین

شاهنشاهی درویشی عشق که در دربار است
از راه خودی عشق که در دربار است
شاهنشاهی درویشی عشق که در دربار است
که از درویشی عشق که در دربار است

از زمین که با شای درود
نی صاحب باشد با رحمت که از او
کرد که با بریزی ای و شاد و با
موج از عیان که من سالم ساحل
کردت را به بندی من ضایع شد
تا آن که یک گفت که
با دوستان ای که با به

از خوش گریز
فی صاحب فاشد ما بحث
کر برک ساری ای و شوا
موج ارغان کندن سالم ساحل
گروست راه بندی قضا
باد و ستان یک کوه
ک ساری ای که با

کجایم
 مژدم عقل با قفس با عشق برین
 اسباب مکر و دغون میں غصا
 خاک از خفا دی که شد شمع و دل
 یون خاک از کجی ضمیر درین پناه
 الیم خاک را می دوشد کجا
 کجیم را نه می زین و نوا
 کجا

پهلو از دی زینس کوفت
فست با دم مهر خرد

سن نه ابریت که از با و پرتان کرد
 لوطی آن به که جدا از شکرستان کرد
 پسته بی پوست محال که خندان کرد
 به ارادت که شرمندۀ احسان کرد
 سرگرداورد و طلب سلسله جنان کرد
 نیت در طالع اینکار که آسان کرد
 سر قدم کرد و سر خار مغیلاں کرد

در غبار ول ما آه عبت سجد
صیرت وصل زبان بند لب کفایت
پنج بخت تن خاکی رسد جان بکمال
داع محرومی اگر آب کند جایل
از کفن جامه احرام سرا بخاتم
عشق سرور شد اندوز و کس مستطمر
سر که چون آبله در طلق اهل نظر آ

ارشد صا	
نشان کرد	

در پیرنجانه ولایت قم
طفل اسکی لہ بد آموز بم

مستحقان صحیح را چون آه یکسر
سر که اوقات گرامی صرف آن کند
خواب در صحرای **سنگینی** میسر کند
موراک را از خوش چینی خرمی حاصل کند
بحر را منع اگر در دامن سایل کند
و آنها خواب آسایش مکر در کل کند

مرکه قطع راه مطلب در کمال دل کند
خاک در دشتش بود چون باد بسکام
مرکه میداند بسی اساهتوان برید
از میان حرص میهاتت بخاید که
از جواب تلخ در میزان حمت کمر است
افت سر سبز از مور و بلخ افر و ستر است

ما تو غم بودیم با وجودی زانم
از کمال کوی ما که

بلافاصله بنام نوزدهم

